

دلاله نمایانها رستم
فخر بهمن دلی نمایانها رستم

سوره

مجموعه نمایانها و قمریوم



سوره اندیشه

حوزه اندیشه و هنر اسلامی

حوزه اندیشه و هنر اسلامی. ایران تهران.
تقاطع خیابان حافظ و سمیه. صندوق پستی
۵۱/۱۴۷۶

۶۰ ریل





۲
سُورَةُ

مَجْمُوعَةُ نَمَائِشِ اَمَامَةِ دَقَرَتِوَم

اسکی شد

حوزه اندیشه و هنر اسلامی

سوره

مجموعه نمایشنامه (دفتر سوم)

چاپ اول: شهریور ۱۳۶۰

تعداد: بیست هزار نسخه

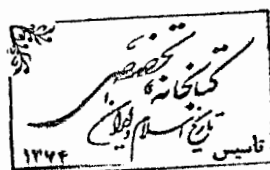
حروفچینی از: حروف چینی خودکار

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

واحد انتشارات حوزه اندیشه و هنر اسلامی

فهرست:

نمایشنامه	نویسنده	صفحه
۱- آب	تاجبخش فنائیان	
۲- رولت روسی	محسن مخملباف	
۳- غسالخانه	ایرج حافظی	



تقدیم به:

مجاهدان جهاد سازندگی

آب

تاجبخش فنائیان

اشخاص:

حدود پنجاه و پنج ساله، چا	کدخدا
۱۲ ساله، نوکر کدخدا	پسربچه
حدود چهل ساله	میراب
۲۳ ساله	حسین
از آدمهای شازده	اسد
همراهان اسد	دو نفر دیگر
لاغر، کوچک اندام، ۴۰ ساله	قهوه‌چی
۳۵ ساله، سنگین، موقر.	محمد
۴۰ ساله	سید کاظم
۳۵ ساله	شاغلام
۲۵ ساله	قهرمان
۶۰ ساله	موسی
طلبه — ۲۸ ساله	سید رضا
۲۶ ساله.	یک زن

زن‌ها و مردها و چند کودک از اهالی ده.

صحنه:

[دایره‌ای است. دایره به ارتفاع ۲۰ سانتی متر از سطح زمین یا سطح سن فاصله دارد.]

در قسمت راست انتهای صحنه، یک بسته، رختخواب قرار دارد که یک روکش زربفت و گلدوزی شده بر روی آن کشیده شده است. بالش و روبالشی رنگین و گلدار که روی آن هست، نشان از زیبایی و سلیقه روستایی می‌دهد. و بعد، یک نرده چوبین، بطول یک تا یک و نیم متر و ارتفاع حدود نیم متر یا کمی بیشتر در جلو و سمت راست صحنه، پائین سکوی صحنه، کمی جلوتر، بصورت غیرموازی با بسته رختخواب قرار گرفته: [اینجا خانه کدخداست] کدخدا که مردی نسبتاً چاق است به رختخواب تکیه داده و در حال قلیان کشیدن است. روی قلیان حکاکی‌های زیبایی نقش بسته است.

صدای قلیان او، و صدای قدقد مرغان و صدای گاوها که از چرا می‌آیند، در حیاط بگوش می‌رسد.]

کدخدا: [کمی بلند و بی‌اعتنا] اون درو واکن بچه.

پسر بچه: [از بیرون] اومدم. [صدای باز شدن در چوبی حیاط.]

سلام میراب

میراب: [از بیرون] سلام جانم، سلام، ارباب تشریف

دارن؟

پسر بچه: بله میراب - هستن.

کدخدا: [بلند] کیه؟!

میراب: [محترمانه وارد می شود، چهره ای لاغر و استخوانی و شکسته

دارد و قدی نسبتاً بلند، کت و شلواری دو رنگ و بسیار

کهنه با آستینها و سرشانه و زانوهای پاره برتن، حدود پنجاه

ساله می نماید. بوضوح پیداست که خسته است] سلام

کدخدا، مزاحم شدم، باید ببخشید.

کدخدا: ها میراب، بفرما

میراب: [دو زانو کناری می نشیند] حال سرکارخوبه الحمدلله؟

کدخدا: خوب هستم. بحمدالله... خوب هستم... [پکی به

قلیان می زند]... خب، چی شده؟ بگو میراب،

حالم خوش نیست، چه خبره؟

میراب: باید ببخشید کدخدا،... خیر نیست.

کدخدا: [پکی به قلیان می زند و زیر چشمی میراب اصغر را

می پاید] باز چی شده میراب؟

میراب: چی بگم ارباب؟ ما از ازل بدبخت بودیم... اینم

شانس ماست. دست اهای بطرف شما درازه...

چه کنیم، ما بدبختیم، باید ببخشید.

کدخدا: چی شده... خب حرف بزن میراب...؟

میراب: والا چه عرض کنم... خلاصه، شازده دوباره یه

خیالائی داره.

کدخدا: چه خیالائی؟... باز دوباره چه سازی کوک

کردید؟!... باز اون سیدرضا چی در گوش اهالی
خوانده؟!...

میراب: این دفعه من از عاقبتش می ترسم. گویا شازده
خودش می خواد آب ئی قناتم که برای اهالی
مونده، کج کنه توی باغ خودش و نذاره آب بیاد
پائین. ما امیدمون، بعد از خدا به شماست. مردم
میگن، اگه این کارو بکنه، زمینهای همه از بین
میره... میگن آب مال اون تنها نیست که... همه
سهم دارن.

کدخدا: ای لعنت بر شیطان حرومزاده. باز اون ملا این
چرت و پرتارو در گوش شما خواند که مردم را
بشورانه... آخه این سیدرضا، چی می خواد از جان
ما؟!...

میراب: ایشان نفرمودند کدخدا... اول خود آدمای شازده
گفتن بعد هم دهان به دهان توی ده گشته...

کدخدا: تو بشنو و باور نکن میراب...، شازده مگه مرض
داره که مردم آزاری کنه اون بی غیرتایه حرفی
زدن... مگه به حرف هر گربه سیاهی بارون
میباره؟! شما چرا باور می کنید و می نشنید حرف
درست می کنید؟! آخه مگه شازده تنها توی این ده
زندگی می کنه جانم... پس ما چه هستیم. [قلیان
می کشد] نه جانم، نه... مملکتی گفتن، قانونی
گفتن [قانون را کشیده تر و برخ کشنده تر ادا می کند]
شما آنقدر بدلتون بد نیارین بابام. برین دنبال

کار و زندگیتون و سرتون بکار خودتون باشه...
انقدرم به حرف این سیدرضا گوش نکنید و به
پرو پای شازده نیپیچید. من نمی دونم اون ملا چه
خوبی به شما کرده و این شازده چه بدی به شما
کرده؟ آخه بابا. سرتون به کار خودتون باشه. انقدر
پاتونواز گلیم خودتون خارج نکنید، شما چیکار به
کار شازده دارید آخه...

میراب: کدخدا جسارته... ما که هستیم که به پرو پای
ایشان بیپیچیم؟! اما که خودمون قدرتی نداریم. امید.
ما به شماست. شما نباشید که ما کاری از
دستمون نمیاد. ما به یه لقمه نان خشک قانعیم.
اما اگه این آبوبینده، اونم دیگه از دهن زن و بچه
اهالی قطع میشه. همه تلف می شن. اینه که
مزاحم سرکار شدیم، وگرنه...

کدخدا: [حرف او را قطع می کند]!... هی باز میگه...
جانم، من که یاسین نمی خونم... گفتم که، اینا
همش حرفه... ببینم می تونید یه دردسری برای
خودتون و ما درست کنید...؟ خب حیا کنید نه...
[پکی می زند] من نمی دونم کی این اهالی ده
می خوان آدم بشن؟ والا شرم داره... خجالت
بکشید نه... آه... آه... استغفرالله...

میراب: جسارته کدخدا... باید ببخشید... والا ما
شرمنده ایم... دستم به دامتان شما یه کاری
بکنید... شربه پا نشه... والا من عاقبت این وضع

رو خوش نمی بینم...

کدخدا: مثل اینکه حرف حالیه تو نمیشه میراب؟... چند دفه بگم؟ خبری نیست بابام، برو پی کارت... اصلاً نکنه... تو خیالاتی شدی مرد چرا همه اهالی نشستن تو خانه شان، تو تنهایی اومدی و این قصه هارو می بافی؟ ها؟ تو دلت بیشتر از همه سوخته توی این ده؟.

میراب: والا کدخدا... اهالی خودشون منو فرستادن خدمت شما. گفتن تو نماینده ما باش. برو سراغ کدخدا، همه گفتن، چون من نوکر شما هستم، حرف منو زمین نمی اندازید، خدائیش، بقیه می ترسیدن بیان خدمتتان.

کدخدا: [می خندد] مگه من لولو هستم میراب؟ من که کاریشان ندارم. [می خندد] ولی خب، حوصله اون همه آدم رو هم نداشتم... اگه می امدن خیلی عصبانی می شدم... تو هم برو دنبال کارت. این حرفارم از این گوشت بشنو و از اون گوشت درکن. تویکی چیکار داری به این کارا بابام، پاشو، پاشو برو زمینارو آب بده و فکرشم نکن. برو بابام. برو منم خسته م، یه چرتی بخوابم. [چائی را پیش خودش می کشد] بسلامت، برو.

میراب: [ناامید بلند می شود و محترمانه] باشه کدخدا هر چی شما بفرمائید. توکل به خدا... خدا خودش به ما رحم کنه. [موزیک - صحنه خاموش می شود]

صحنه ۲:

[پائین سکو، حدود نیم متر جلوتر، در سمت چپ یک درخت قرار گرفته و یک درخت دیگر در عقب، تقریباً قرینه درخت جلویی، در سمت راست هم یک درخت هست. بگونه‌ای که منطقه کشتزاری را نشان می‌دهد. در صورت امکان، از اسلاید زمینهای در حال کشت می‌شود استفاده کرد.

میراب و حسین وسط صحنه ایستاده‌اند. حسین جوانی است حدود بیست و سه ساله. با لباسی پاره و گلی، چکمه‌های لاستیکی بپا دارد. بیلش را در دست گرفته، بگونه‌ای که دسته آن بر زمین است و سربیل کاملاً گلی است. میراب نیز بیل بر دوش دارد. صدای جیک جیک گنجشکان و آواز قورباغه بگوش می‌رسد]

میراب: حسین جان، قربان قدت پسر، امروز مشدی حبیب
آب داره. خودش رفته خانه، زنش طفلک مریضه.
برویه کم زمیناشو آب بده... ثوابه... منم میرم سر
زمین ممد...

حسین: باشه بابا، میرم...

میراب: [باطراف و به آسمان نگاه می‌کند] هی... خدا
لعنتشون کنه... اگه گذاشتن یه لقمه نان خشک

از گلوی ما بدبختا پائین بره...

حسین: ها...؟ ... کدخدا چی گفت؟

میراب: ای پسر... کی بداد ما می رسه؟

حسین: این دفه دیگه نمی تونن آبوبیندن... با این بیل

جلوشون وای می ایستم، اگه خونمم بریزه

نمی ذارم...

میراب: [ناامیدانه] هی. هی... برو پسر... برو به کارت

برس. خدا خودش بداد برسه. منم میرم سراغ

کارم... برو خدا قوت

حسین: بسلامت.

[میراب آرام و غمگین از صحنه خارج می شود. حسین

بیش را روی دوشش می گذارد و بلافاصله صدای نی تمام

صحنه را پر می کند، حسین پس از مکشی کوتاه، حرکت

می کند، یک بار دورین می چرخد به نماد راهی که بسوی

زمین مشدی حبیب می پیماید. و نرسیده به نقطه ای رو به

روی تماشاگران، صدای شرشر آب بگوش می رسد، که

حسین به آن نقطه می رسد. و درحالی که مجسم می کند که

محو تماشای آب شده، و از روانیش لذت می برد،

می ایستد، و با خودش زمزمه می کند، صدای گنجشکان

بگوش می رسد]

حسین: ببین چه آب زلالیه. قربون خدا برم. اگه نی

نباشه، زمین تلف میشه، چی می گم؟ زمین که

سهله، دیگه هیچ جاننداری قدرت براش نمی مونه

که نفس بکشه. [می نشیند] هی،! ببین چه روونه،

این خون زمینه. خون آدمیزاده. خون این

گنجشکاس [آهی از روی درد می کشد] آگه برومون
 ببندنش، باید به زمین داغ بنشینیم. تا وقتی بی آبی
 و بی نانی بسوزونتمون، این شازده لعنتی، می خواد
 هر چی نعمته روی زمینه بدزده واسه خودش یه
 تنه. مگه ما می داریم؟! ... هی، هی، چه آب
 روونیه! چه زلاله! چه آوازی می خونه و میره! خدایا
 شکر از این همه نعمت که به اهل عالم دادی؟!
 شکر... خدایا تو می دونی که شازده، دزد نعمت
 توست، تو آب رو برای بندگان خودت نازل
 کردی! شازده می خواد همه رو تشنه بذاره. تو
 می دونی که اون دشمن توست. خدایا من هم
 می دونم که باید جلوی دشمن تو ایستاد، عاشق تو
 سیدرضا اینوبما یاد داده. همونکه شازده و کدخدا
 و همه اربابها و بقول سیدرضا اشراف عیاش
 دشمن او هستند. او خیلی حرفها از تو و
 پیغمبر(ص) بما یاد داده. خدایا! من می دونم که
 اون سید اولاد پیغمبر از طایفه مردان خداست.
 شکر خدا. شکر که این همه نعمت به مادادی
 ولی شازده بیرحم می خواد همه نعمتها رو از ما
 بگیره، از آب و نان گرفته، تا ناموس و غیرت، تا
 سیدرضا که کلام خدا رو میگه... همون می خواد
 سیدرضا نباشه تا راحت تر بتونه دهو غارت کنه. تا
 بی سروصدا مردموبه روز سیاه بشونه، یک عمر چه
 بروز ما آورده اند! شیرۀ جانمونو مکیدن و دم

نزدیم... نیگا به اون مش جعفر می کنی، صورتشو
 انگاری توی کوره سوزندی... نیگا به ننه کبری
 می کنی، انگاری توی چرخ آسیاب لهش کرده
 باشی. همش تقصیر این شازده س و سگاش، کفر
 ورشون داشته. تازه آقائیم به اهل ده می کنن،
 دیگه بسه. تا کی باید تحمل کنیم و دم نزنیم؟!
 ساختن با اینا والاه خودش کفره، کفر. دیگه روز
 بروز طمعشونم بیشتر میشه: «امروز و فردا آو
 می بندیم تا بینم کی جرأت داره حرف بزنه؟»
 حالا می بینیم - حالا می بینیم - [با مشت به سینه
 می کوبد] من جرأتشو دارم. این خودم یه تنه میام
 سراغتون. این یه باریکه آو، جز خدا هیچ کس
 نمی تونه ببنده. خیال کردین. آو می بندیم. مگه
 هرته؟^۱ خودم اینجا مواظبم. آره مواظبم تا بینم
 کی جرأتشو داره آو ببنده. این من و این شما.
 [می نشیند. آرامتر] این من و این شما. [به آب خیره
 می شود و صدای نی و احیاناً ضرب که با صدای بلند
 حرکت آب درهم آمیخته، فضای صحنه را برای چند لحظه
 پر می کند و ناگهان صدای شرشر آب قطع می شود و صدای
 نی نیز آرام آرام محو می گردد.]

آو قطع کردن. [بلند فریاد می کشد]، شازده! ای
 لعنتی، میام سراغت. میام سراغت [و دوان دوان در
 حالیکه بیل را با آسمان بلند کرده بطور کوبنده حرکت
 می کند و صدای طبل و سنج زیر هر حرکت پای او نواخته

می شود. چنددور، دور صحنه می چرخد و در نقطه ای متوقف می شود [اینجا است! از اینجا آو بستن! ننگاه کن آو بستن به باغ شازده. ای لعنتی! مگه فقط باغ تو باید پر بار باشه؟ مگه فقط تو تو ای این دنیا باید پروار بشی؟— لعنتی دزد، ای ظالم! و شروع می کند به کندن زمین و اینجا، صدای طبل و سنج همراه با حرکات کند و کوبنده حسین نواخته می شود و صحنه را پر می کند، پس از چند لحظه با حالتی آسوده می ایستد و همزمان صدای سنج و طبل قطع می شود و صدای شرشر آب است که بگوش می رسد]

اسد: آهای... تو اونجا چه می کنی؟

حسین: می بینی که... دارم آو باز می کنم، بره برای ده.

اسد: تو بیجا کردی. کی بتو گفته بود بازش کنی بی غیرت؟

حسین: بیجا کسی کرده که آو بسته.

اُ آو ما بستیم، تو چه کاره ای که وارش کنی بدبخت، این فضولیها بتو نیامده.

آب این قنات، مال اهالی این دهه، منم اهل این دهه، نان ما بسته به این آبه. چطور به من نیامده؟ این قنات حق منه، حق همه اهل این دهه. نه مال اون ارباب...

اسد: [حرفش را قطع می کند] حرف زیادی می زنی. آب

قنات مال شازدس. حالا همونطور که بازش کردی، خودتم ببندش، والا اونقدر می زنمت که

بیفتی دیگه از جات پانشی.

حسین: خیال کردین، من آبو ببندم؟ کور خوندین. اگه

بخواین ببندینش، همون باید از روی نعش من رد

بشین. ببین، من اینجا وایستادم مٹ یه شیر از

جامم تکون نمی خورم. خیالتان تخت، حالا اگه

می تونین ببندینش، بفرمائین بیاین ببندین آبو...

اسد: تو خیال کردی از تو می ترسیم؟! ما می تونیم تیکه

تیکه ات کنیم و هر تیکه توجلوی یه سگ بندازیم

پسر. رد شو از اونجا برو پی کارت، مگه دیوونه

شدی،؟ مگه از جونت گذشتی که توروی شازده

وامی ایستی؟ چه ات شده؟.. دبرو، اینقدر پررو نباش

پسر.

حسین: [می نشیند] من از اینجا تکون نمی خورم، باید بدانید

که اهل این ده هنوز آنقدر بی غیرت نیست که

سرشو بندازه پائین و بذاره شما هر کاری که دلتون

خواست اینجا بکنید. هنوز انقدر شرف داریم که

جلوی ظلم وایستیم. نه. شازده خیال کرده که ما

همین جور تا ابد ظلم می بینیم و دم نمی زنیم. والا

تا حالا شم که تحمل کردیم گناه کردیم، همین

تحمل ما شمارو یاغی و طاغی کرده، و روز بروز

پرروتر می شین و بیشتر بلا سر مردم میارین. اگه

از اول جلوی شما وایستاده بودیم، حالا به اینجاها

نمی کشید که یکه تازی کنین و یه قطره آبم

برومان ببندید. این گناه ما بوده، ها... گناه ما

بوده. حالا من یکی توبه می کنم. اینجا نشستم و از جامم تکون نمی خورم.

اسد: بر یزید بزنی‌دش، خیال ورش داشته بی غیرت...

[افراد اسد بلافاصله از اینسوی صحنه به حسین که آنسو نشسته مانند سگهای هاری حمله می‌برند و او را دوره می‌کنند. بگونه‌ای که پیکر حسین پیدا نیست. و از اینجا حرکات کند می‌شود و صدای طبل بزرگ زیر هر مشت آنها که بر پیکر حسین فرود می‌آید بگوش می‌رسد.] شما او آبو ببندید [افراد مشغول می‌شوند، اسد بطرف آنها می‌رود و حرکاتشان را تماشا می‌کند و برمی‌گردد زیر پای حسین] خیلی پررو شده بود.

حسین: ای بی دینا، ظالما... تقاص ظلمتونو پس می‌دین.

اسد: بسه دیگه وراجی... خوب گوش کن ببین چی

بهت می‌گم... از قول شازده می‌گم — برو به همه اهالی دهم بگو... از امروز به بعد، آب بی‌آب، ئی قنات مال شازده‌س فهمیدی؟ یه بند انگشت آب از این باغ پائین تر نمی‌آد. اگه دیگه ام اینطرفا پیداتون بشه، سروکارتون با امنیه‌هاس حساب دسته؟ خب جون که گرفتی پاشو برو به همه اون بی غیرتا بگو کی ادبت کرده. [می‌خندد و بقیه هم به تبعیت از او می‌خندند] یادت نره‌ها... بشون بگو با شازده در نیفتن، به صرف خودشونه. بریم، بریم دیگه... [به دو نفر اشاره می‌کند] شما دو نفر یه گوشه‌ای همین جاها کمین کنین، اگه کسی

اومد، یکنفر بقیه رو خبر کنه، یکی ام مواظب
اوضاع باشه. بریم... [همه راه می افتند و می روند بجز
دونفر و حسین که هنوز افتاده است.]

«نور صحنه فید می شود»

صحنه ۳:

[قهوه‌خانه: تعدادی صندلی ارج کهنه و زنگ زده، بطور نیمدایره با فاصله‌های نامنظم روبروی تماشاگران قرار گرفته است. یک میز کهنه چوبی که یک سماور و یک سینی و چند استکان نعلبکی روی آن است در سمت راست بطور اریب قرار گرفته. در کناری از صحنه، یک در چوبی رنگ و رو رفته هست که اینسو و آنسو خالی است. در بسته است. صحنه باید کم نور باشد، و تا حد ممکن اطراف صحنه تاریک باشد.

صحنه که روشن می‌شود، صدای برخورد چند استکان و نعلبکی شنیده می‌شود. قهوه‌چی یک استکان از روی میز برداشته و می‌برد جلوی قهرمان.

قهوه‌چی: همین امروز و فرداست که این آبم گیرمون نیامد، باید چشم بدوزیم به آسمون، مگه بارون بگیره و یه دیگ بذاریم سر راه، که بتونیم این سماور و پر کنیم.

محمد: ها والا... به زمین که دیگه امیدی نیست، مگر چشممون به آسمون باشه... که بارونی... چیزی...

سید کاظم: خدا بزرگه مشدی... خدا بزرگه، شاغلام: یه چائی دیگه بیار بینم.

محمد: این هشتمیته شاغلام، چه خبرته؟
 قهوه‌چی: این عادتشه. یکی دو تا بشش نیست.
 محمد: والاه اسرافه، تو این بدبختی؟
 شاغلام: چی اسرافه، مگه مال تورو می خورم، خب پولشو
 می دم، اسرافه، اسرافه!
 سید کاظم: [با خنده]، این همینطوره، هر چی که گیرش بیاد
 می خواد بخوره، سیری نداره.
 قهرمان: حالا داشته باشه بخوره...
 محمد: چیزیم نداره.
 قهرمان: خدارو شکر که نداره. [همه می خندند]
 شاغلام: [با خنده] چیه، حسودیتان میشه؟ حسود هرگز
 نیاسود. ها... حسود، هرگز نیاسود [چای را می بلعد]
 سید کاظم: حسودی نیست بابام، حسودی نیست. صرفه جوئی
 خوبه، اونم تو این بدبختی که گریبان همه رو
 گرفته.
 شاغلام: کدوم بدبختی، پیش، پیش عزاداری می کنن،...
 [می خندد]
 موسی: راست میگه، هنوز کو...؟ این یه قطره آب که هنوز
 رونه. شما نشستید به عزاش؟ ول کنید بابا.
 غصه چی رو می خورید، من هی نیگا به شما
 می کنم هیچ چی نمی گم... انگار دنیا زیرو رو
 شده! حالا که هنوز آب میاد، طوری نشده که...
 سید کاظم: همیشه ئی طور بوده موسی. اول حرفشو می زنن، یه

زمینه چینی می کنن، خوب که وضع آماده شد،
اونوقت عمل می کنن. از این حرفا که می شه باید
ترسید. تا بوده این طور بوده...

محمد: از کجا که تا حالا نبسته باشنش؟— خب، ما که

این جا برای خودمون نشستیم خبر از بیرون نداریم.

موسی: خبری نیست بابام. خبری نیست.

حسین: [خون آلود و بی حال در را باز می کند و در درگاه می ایستد،

چند لحظه همه ساکت به او خیره می شوند]

شاغلام: [از جا می پرد] ا! ا!... چی شده؟ این چرا این طور
شده؟!

[با تعجب به دیگران نگاه می کند و حسین همانطور ایستاده

به همه نگاه می کند و یک کلمه حرف نمی زند محمد

بطرف حسین می رود و بازویش را می گیرد و چیزی

نمی گوید.]

موسی: [از جا می پرد] ای داد و بیداد!

قهرمان: [می پرد آنطرفش و سراپایش را ورانداز می کند]: کی

زدت حسین؟! [با فریادی بلند] کی زدت؟!... د

حرف بزنی بگو بینم کی زدت آخه...؟

سید کاظم: [جلو می آید. سنگین و متین] آدمای شازده زدنت؟!...

ها حسین؟

محمد: ها؟!... آدمای شازده؟!!

حسین: شما این جا بشینید و چای بخورید برای خودتان،

غیرت که ندارید. آبو بروتون بستن. [قهرمان عصبانی

کلاهش را بزمین می زند و دور می شود] شرفتونو ازتون

گرفتن. به ناموستون چشم دارن. شما این جا بشینید و چای بخورید. کار دیگه ای که ندارید، بجز خوردن.

قهوه چی: [استکان چای را می گذارد دم دست محمد و سرش را می اندازد پائین و همانطور بطرف میز سماور می رود]: کاسبی ما هم خوابید... حالا چیکار کنم؟ [گریه می کند و می نشیند]

محمد: راست میگی حسین؟. آبوبستن؟!

حسین: هوم. دروغم چیه؟ این خونه که تو صورت منه. رفتم آبوباز کنم، ریختن سرم کتکم زدن.

قهرمان: [بحالت گریه] رفیق منومی زننومن خبر ندارم. بخدا انتقام می گیرم. اون آدمای شازده رویکی یکی از کار میندازم. اینا خیال کردن! نمی دونن با چه کسی طرفن؛ من که می رم [بطرف بیرون می رود]

سید کاظم: وایستا قهرمان جوشی نشو. اینطوری نمیشه.

قهرمان: وایستم که چه بکنم؟ شمارو تماشا بکنم؟

قهوه چی: [گریه می کند] حالا چیکار کنم؟...

محمد: خوب تنهائی که کاری ازت ساخته نیست. تورو هم نا کار می کنن مثل ئی.

شاغلام: آره بابا. به این آسونی زورت به اونا نمی رسه.

سرت درد می کنه؟

موسی: تو حالا عصبانی هستی. بیا بشین یک کمی آروم بگیر تا یک فکر صحیح بکنیم. با خشونت که کار درست نمیشه جانم. صبر کن عصبانیتت بخوابه

بعد یه تصمیمی می گیریم. بیا، بیا بشین جانم.

سید کاظم:

بشین قهرمان تا ببینم چه می کنیم.

قهرمان:

ولی من بعدش می رم. یه چائی می خورم. و می رم

[می آید می نشیند] یه بلایی سر آدمای شازده میارم که

اون سرش ناپیدا. [سرش را پائین می اندازد]

شاغلام:

[با عجله یک چای برای قهرمان می ریزد و جلوبیش

می گذارد و قهرمان سرش را بلند می کند به چای نگاه

می کند— آنرا برمی دارد و هورت می کشد]

سید کاظم:

برو جوون، برو یه آبی به صورتت بزن خوناش

پاک شه. این گردنت پاره شده. باید ببندیمش.

موسی؛ زود باش یه تیکه پارچه بیار ببینم تمیز

باشه ها...

موسی:

از کجا بیارم؟

قهوه چی:

[همانطور که گریه می کند] برو این بغل از خانه ما

بگیر... [موسی بیرون می رود]

سید کاظم:

تو هم برو، برو صورتت را بشور، خیلی خونی، برو

جانم، برو تا ببینم چه می کنیم [حسین بیرون می رود

سید کاظم می آید سر جایش می نشیند و آهی از روی درد

می کشد]

محمد:

سید تو میگی چیکار بایست بکنیم؟

سید کاظم:

[روبرویش را نگاه می کند، حرفی نمی زند]

قهرمان:

چیکار می خوای بکنیم؟ خوب زدن، باید

بزنیمشون [برمی خیزد] همین. من که طاقت نمی آرم،

تا اون آدمای شازده رو آتش و لاش نکنم آرام

نمی‌شینم. [می‌نشیند] حالا می‌بینی. تو جنگل می‌بندمش به درخت. یادش رفته، چه بلائی سر پسر رحمان آوردم.

محمد: پسر رحمانو با این یکی نکن. این پشتش به هزار جا بنده.

قهوه‌چی: راست میگه. پسر رحمانم یکی عین ما بدبخت. اون بیچاره رو اگه شبونه گرگم می‌خورد، کسی کاری به کارش نداشت. می‌گفتن یه دهاتی کمتر. حالا او که شانس آورد و محمد نجاتش داد، اما اگه از سر آدمای شازده یه مو کم بشه روزگار اهل دهو سیاه می‌کنن. تو این ظالموبا او یکی می‌کنی؟! او هم یکی عین ما بدبخت. [گریه می‌کند]

سید کاظم: گریه نکن مرد. برای یه قطره آب گریه می‌کنی؟ خجالت بکش نه.

قهرمان: چیکارم می‌خوان بکنن؟ می‌زنم و فرار! میرم شهر، دیگه دستشان به سایه مم نمی‌رسه.

محمد: خیال کردی. اینا تو همه جای مملکت دست دارن، آبم بشی بری توی زمین، پیدات می‌کنن. لااقل فکر فرار و نکن، این راهش نیست.

سید کاظم: باید بریم پیش سیدرضا ببینیم حالا چی میگه. او همیشه می‌گفت، این آبم بروتون می‌بندن. ما باورمان نمی‌شد. وقتی ام که خودشان زمزمه انداختن گفت خدا کنه که ببندن. می‌گفت:

شاید شما سر غیرت بیائید. دین و ایمونتونو گرفتن، ساکتید و حرف نمی زنید. دلتون رو خوش کردید به این یه باریکه آب، یه باریکه آبی که خودتون و سگاتون با هم شریکید. پس بهتر که اینم ببندن، شاید که شما سر غیرت بیائید.

حسین: [وارد می شود، همراه موسی. سر و گوشش بسته شده است]

محمد: [بلند می شود و جایش را به او می دهد، حسین می نشیند]

قهوه چی: حسین چای بیارم برات؟

حسین: نه.

شاغلام: آقا سید کاظم، شما یه فرمایشی می فرمائید که

اصلاً عاقلانه نیست. آخه پدر من، ما با سیدرضا

چیکار داریم؟ باید بریم پیش شازده، سید کاظم!

باید بریم پیش شازده. التماسش کنیم، دست

بدامنشون بشیم شاید دلشون برحم بیاد. شاید

دلشون برای زن و بچه بدبخت اهالی بسوزه و از این

یه باریکه آب بگذره. اینکار فقط با التماس

درست میشه و بس. آآ... اینا که گفتم...

حسین: باز تو داری حرف می زنی غلام؟... مگه اون

ظالم از منفعت خودش می گذره؟.. اون وقتی بتونه

آبوبینده به باغ خودش، باغش هر سال پرمیوه باشه.

ما همه محتاج او باشیم، مگه با التماس وزاری یه

سر سوزن کوتاه میاد؟ اون زور داره، دلش به زور

بنده، اگه دل رحم بود که از اول اینکاره نمیشد،

اون دلش خوشه که می تونه خون همه مارو توی

شیشه کنه و سر بکشه. این حرفا چیه؟ التماس و درخواست کارو بدتر می کنه که بهتر نمی کنه. خیالت جمع.

موسی: خوب تو میگی چیکار کنیم. نظر تو چیه حسین؟ میگی بریم جنگ راه بندازیم؟... خون بپا کنیم. خب اینطوری که همیشه. تو میگی چیکار...

قهرمان: [می پرد وسط حرفش] معلومه، معلومه، من میگم،

جواب زورو باید با زور داد، همین،
موسی: حرف می زنی آخه... جانم مگه ما زورمون به اون می رسه. دِ تگون بخوری یه قس کتک حسابی بهت می زنن، بعدشم تازه، میدنت تحویل امنیه ها... اونوقت چنان می کنن که از کرده پشیمان بشی... به این آسونیه؟...

قهوه چی: چیکار کنیم... میگی همینطور بشینیم و تماشا کنیم، تا آبوبیندن وزند گیمونوسپاه کنن؟!

موسی: نمی دونم، نمی دونم. ما به این آب احتیاج داریم. درسته، ولی باید یه راه عاقلانه پیدا کرد. با خشونت و دعوا که کاری از پیش نمیره.

محمد: خب تو چی میگی موسی؟ چیکار باید بکنیم؟ حرف بزن...

موسی: هیچ؛ باید با واقعیتو گفت... باید بهش فهموند که اگه آب نباشه، ما نیستیم، اگه ما نباشیم، خوب کی برای او کار کنه؟! ما باید به او حالی کنیم که

او هم به ماها احتیاج داره... او هم باید با ما
بسازه... همونطور که ما تا حالا با او ساختیم.
بعدشم می سازیم. ما که ناسازگار نیستیم.
می سازیم. مگه تا حالا چه شده که با هم بودیم.
آسمون زمین آمده...؟

حسین: آقا طمعش بالا رفته. دیگه چشمش این چیزارم
نمی بینه. شکمی که سیری نداره انقدر می خوره تا
بترکه. همین، او این حرفا حالش نیست. تازه...
حالا دیگه حساب، حساب یه باریکه آب نیست.
این باعث و بانی شد، تا هر چی کینه از قدیم
داشتیم بیاد رو؛ او چشمی که بناموس اهل ده
داشت، او فحشهایی که دم بساعت به خودمون و
بچه هامون می داد، این آبادی که برامون ویران
کرده، این پینه هائی که به دست و پامون بسته...
حالا دیگه اونم سازش کنه، ما اهل سازش
نیستیم. من یکی که اهلش نیستم.

قهرمان: منم نیستم.

شاغلام: بیا! شربپا کنید.

حسین: آب یه بهانه بوده فقط، بهانه که یه قطره خون از
دماغ من بیاد، من رنگ خونو ببینم، این سرخی
خون به آدم دل میده، ترسومی شوره می بره، می گه
حالا که یه قطره رفت، بگذار همش بره، اما شرفم
بمونه، ما به این پایبندیم، به شرف.

قهرمان: من شرف مرف حالیم نیست. او آب مال ماست.

باید بازش کنه تو زمینای ما. همین. او آدمای شازده که حسینوزدن باید یه فس کتک سیر بخورن تا این جیگرم خنک شه — تا این طور نشه، من یکی آروم نمی گیرم مثل آتیش میشم، میافتم به ده. ترو خشکم حالیم نیست. آنقدر می سوزونم تا یه پر آتیشم بگیره به دامن آدمای شازده. یه ذره هم که سوز ورش داره برا من خلیله. دیگه هیچ چی نمی خوام. او آرومی خوام و یه آخ شازده. همین و همین.

موسی: [برمی خیزد و بدور می چرخد] دشما دنبال شر می گردین دیگه... آخه چرا اینطوری می کنین جانم،؟ [می رود طرف قهرمان] خوب آروم بگیر آخه... چه خبرته [رو به همه] د وقتی صلح و صفا هست، چرا شماها دنبال خشونت می گردین جانم، خداوند ارحم الراحمین، از خدا یاد بگیرید. آنقدر خشونت نداشته باشید. با عصبانیت که کاری درست نمیشه. با گلوپاره کردن ورگ گردن نشون دادن که صلح نمیشه. از قدیم گفتن محبت، محبت کنید جانم... به همه محبت کنید، والا، چیزی کم نمیشه از کسی...

حسین: موسی؛ مگه شازده به ما محبت کرده که ما به او محبت کنیم؟ بقول سیدرضا، هر کس گناهی کرد، باید قصاص بشه — اوزده سر منوشکسته، تو میگی من با او محبت کنم؟ او تمام هستی اهل این آبادی رو چاپیده، تو میگی همه اهل ده با او

محبت کنن؟

موسی: تو هم که حرف این قهرمانو می زنی. می خوائید دهو آتش بزید؟ می خوائید همه رو بسوزونید که به پر آتیشم بگیره به او شازده؟! به زن و بچه ها رحم نمی کنید؟ به این مردم بیچاره رحم نمی کنید؟ آخه چه گناهی کرده اند اونا؟...

حسین: تند نرو موسی! تند نرو! من کی حرف قهرمانو زدم؟ من هیچ حرف اونو قبول ندارم. من بخاطر اهل ده با شازده مخالفم. اونوقت اونا رو بسوزونم؟ کی گفته همچی حرفی؟! نه موسی، من میذارم اونا منو بسوزونن. می گذارم شازده منو بکشه. چه باک؟ می دونم، اهالی یکدست میشن علیه ش، به خونخواهی می ریزن کاخشو و یرون می کنن.

موسی: همین، د همین، د تو هم خون می خوای. چه توفیری؟ تو کشته میشی که اونو بکشن، بوی خون دهو گرفته. نکنید این کارو عاقبت خوشی نداره. بترسید. بترسید.

حسین: [عصبانی و بلند] تو هیچ می دونی داری از شازده دفاع می کنی؟ هیچ می دونی که اینجا وایستادی و میگی بذار آبو بروتون ببندد؟ به ناموستون تجاوز کنه. بچه هاتونو به کار بکشه. خوتونو فحش بده. اما شما حرفی بهش نزنید؟! تو طرفدار کی هستی موسی؟ طرفدار ما یا او...؟...

سید کاظم: بس کنید این قیل و قالو. باید بریم خدمت آقا

سیدرضا... از او تعیین تکلیف کنیم. اینجا ما خودمون باشیم. توی سر هم می‌زنیم و آخرش هیچ‌چی. بریم. اینجا را خلوت کنیم. شب همه جمع می‌شیم منزل ما، آقا سیدرضا هم تشریف میارن، تا ببینیم ایشون چی می‌فرمان، هر چی ایشون گفتن عمل می‌کنیم. بریم...

همه: بریم. بریم...

قهوه‌چی: بله. آقا سیدرضا. هر چی بفرمان همونه.

قهرمان: من که تکلیف خودمو می‌دونم.

سید کاظم: هر چی سید رضا گفتن. [به قهرمان چشم‌غژه می‌رود]

شب معلوم میشه. بریم. بریم

«صحنه خاموش می‌شود»

صحنه ۴

[خانه کدخدا، با همان دکور سابق، کدخدا و شاغلام غذایشان را تمام کرده‌اند و شاغلام مشغول لیسیدن انگشتانش است. جلوی آنها دو سینی بزرگ مسی، که چند بشقاب و کاسه چینی و روحی درون آنها است.]

کدخدا: [بلند] بیا...

پسر بچه: [با یک تنگ بزرگ آب و یک کاسه بزرگ وارد می‌شود. کاسه را اول جلوی کدخدا می‌گذارد و روی دست او آب می‌ریزد و وی دستش را می‌شوید. بعد کاسه را جلوی شاغلام می‌گیرد و او نیز دستش را می‌شوید. و بعد کاسه و تنگ را بیرون می‌برد.]

شاغلام: خدا بیشتر بده. ما و بچه‌ها نمک پروده شما هستیم کدخدا، ما سگ شمائیم [دو دستش را بالا می‌گیرد] خدا الهی بازم بیشتر بده...

کدخدا: [با فخر] قابلی نداره. هر کس خدمت کنه شاغلام، همینه. ما و او نداریم.

شاغلام: بزرگی شمارو می‌رسونه، کدخدا. خدا عمرتون بده. [پسر بچه برگشته و مشغول جمع کردن سینی و ظروف

[است]

کدخدا: [همچنانکه نشخوار می کند] خودم امشب میام اونجا.
شاغلام: [تقریباً وحشت زده] تشریف می آرید اونجا؟...
امشب؟!

کدخدا: ها...

شاغلام: جسارته اما. شما برای چی تشریف بیارید؟
کدخدا: لازمه. یک نفر باید باشه که حرف حساب بزنه.
سیدرضا گرگه، گله را که نباید با گرگ تنها
گذاشت. من باید اونجا باشم.
شاغلام: هرچه صلاح بدونید. از قدیم گفتن، صلاح کار
خویش خسروان دانند.

کدخدا: گفתי خانه سید کاظم ها؟...

شاغلام: ها. کدخدا، خانه سید کاظم.

کدخدا: [باغیظ] آب می خواهند!! آب می خواهید چه
بکنید؟ تمامتان با هم لیاقت یک قطره آب رو
دارید؟ اون بی چشم و رو را بگو که حرف از
شرف می زنه. تو شرف کجا بوده بی همه چیز؟
گدا گشته و شرف؟ خجالت نمی کشی حرف از
شرف می زنی؟ او ملا که دفاع از حق می کند!!
بیچاره تبعیدی، نمازت را بخوان، تروچه به حق و
باطل؟ همین فضولهارو کردی که فرستادنت
وردست ما. دست بردار بی حیا. [همه اینها را با
خشم رو به شاغلام می گوید، گویی که او حسین و
سیدرضا است و شاغلام تمام مدت وحشت زده به صورت او]

می نگرد]

چی از جان ما می خوای؟ افتادی به جان این ده و راه یاد مردم میدی؟ از وقتی تو آمدی یک لحظه قرار ندارند این مردم. هر روز یک بهانه ای یک حرفی، یک ایرادی: «شازده مسلمان نیست»!!، شما مسلمانید بی سرو پاها؟ ... «خود شازده اینطور. دختر شازده اینطور. پسرش اینطور.» به شماها چه؟ من می دانم کجاها تون میسوزه. ندارید حسودیتان میشه. لیاقت نداشتید که مال و منال داشته باشید. به قیافتون میاد؟ من می دونم با تو چه بکنم سیدرضا. خیال کردی این ده بی صاحبه که هر کاری خواستی بکنی؟ [ادای او را در می آورد] برای خدا می کنم! قرآن را باز می کنی برای این مردم بی سواد می خونی که چی؟ کمربت رو بزنه، خودت بخون و خفقان بگیر. با مردم چیکار داری؟ افتادی توی آبادی مردم رو می شورونی؟ از وقتی پای تو توی این ده باز شد، زن و مرد کوچیک و بزرگ یاغی شدند [پسریچه سینی بدست لحظاتی است که نزدیک در گوش ایستاده و بیرون نمی رود. کدخدا ناگهان روبه پسریچه] برو بیرون پدرسگ، وایستادی اونجا منو تماشا می کنی؟ [می خواهد برخیزد به طرفش که پسریچه بیرون می رود با غیظ می نشیند] آه... که بر پدرتون نعلت... نگاه کن چه بروز ما آورده اون ملای تبعیدی؟ امشب میرم خانه سید کاظم، تا

ببینم این مرد چی می گه آخه. این طور آبادی رو به
آشوب کشونده. مسلمونی می خواد!! دست وردار
بی حیا. برو یک جای دیگه مسلمونی بخواه...
چرا فرستادنت گل ما؟! حالت می کنم. خیال
کردی؟ شازده با اعلیحضرت رفت و آمد داره
بیچاره... چپقتو چاق می کنن. بروزی بیافتی که
کلاغای آسمون به حالت گریه کنن، خیال
کردی؟ انقدر بزندننت که مادرتم ترو نشناسه...
اگر ببیندت. بلند شو، بلند شو، برو امشب میام به
خرابه سید کاظم، تا ببینم چه میشه کرد؟.
خسته م، باید کمی بخوابم، [دراز میکشد روی بالش و
شاغلام با احترام برمی خیزد] برو... [شاغلام عقب عقب
و دست بسته بیرون می رود و نور صحنه روی کدخدا
کم کم فید می شود]

صحنه ۵

[منزل سید کاظم:] [یک بسته رختخواب با روکشی بسیار کهنه و رنگ و رو رفته در انتهای صحنه قرار دارد یکی دو بالش رنگ و رو رفته یکی در پشت شاغلام و دیگری در پشت موسی هست. چند زیرسیگاری هم جلوی سید کاظم و موسی و قهرمان قرار دارد که هر سه نفر مشغول پیچیدن سیگار هستند.]

موسی: خدا بخیر بگذرونه!

سید کاظم: خیره ایشاء الله. موسی

حسین: خوب، فقط آقا نیومدن—

محمد: تشریف میارن. حالا وقت هست.

شاغلام: کدخدام هنوز تشریف نیاوردن. ایشونم قرار بود

تشریف بیارن،

حسین: کدخدا؟! کدخدارو کسی دعوت نکرده بود. ها؟

آقا کاظم. شما...؟

شاغلام: [حرفش را قطع می کند] من رفتم در خانه ش، گفتم

بزرگی کنن تشریف بیارن.

حسین: په. آقارو توی ده راه نمی دادن سراغ کدخدارو

می گرفت.

[قهرمان و قهوه‌چی بلند می‌خندند]

کاظم‌آقا: شاه‌غلام، چرا مزاحم کدخدا شدی، کی بتو گفته بود، باو بگی.

شاغلام: آخه، کاظم‌آقا. خو بییت نداره. اهل ده یه حرفی بزنن، کدخدای ده نباشه، مگه میشه؟! [در همین هنگام سیدرضا وارد می‌شود]

سیدرضا: سلام علیکم. [همه به احترام او از جای برمی‌خیزند. سیدکاظم می‌رود که دست او را ببوسد ولی سیدرضا مانع می‌شود. دیگران جا باز می‌کنند که او به بالای اتاق برود. اما او بالا نمی‌رود و مصمم است همان کنار در بنشیند]

همه: سلام علیک، بفرما بالا. بفرما بالا. خواهش داریم. بفرمائید ها ... او بالا...

سیدرضا: نه. خوبه. همین جا خوبه. شرمنده‌م. بفرمائید، تقاضا می‌کنم. تقاضا... [وسریع می‌نشیند]

سیدکاظم: آخه اونجا بده. آخه این که نشد. [و دیگران آهسته و خجالت زده می‌نشینند]

سیدرضا: [خوش‌رو] خوبه. خیلی خوبه... زنده باشید. خب احوال شما خوبه الحمدلله..؟

خوبیم، به مرحمت سرکار...

سیدرضا: شما خوبید ایشاءالله...

به مرحمت شما سلامتیم.

سیدرضا: خب، مثل اینکه من آخرین نفر بودم که اومدم بده؟!...

شاغلام: نخیر. کدخدا هنوز تشریف نیاوردن؟!
 سیدرضا: مگه ایشونم میان؟! توی این...
 حسین: نه، ما خبرش نکردیم سید. این آقا رفتن و سر خود دعوتشون...
 شاغلام: من گفتم خوویت نداره اهل ده یه حرفی بزنین، کدخدای ده نباشه
 محمد: کی گفته ما هر حرفی می‌زنیم کدخدا باس بدونه؟ یه حرفی خصوصیه نه.
 موسی: خب حالا اشکالی نداره. ایشونم باشن. چطور میشه؟!
 میراب: نه موسی. او با ما نیست. او با ما نیست.
 شاغلام: من نمی‌دونم کدخدا چه هیزم تری به شماها فروخته. والا آقا سیدرضا، ما که تا بحال از ایشون بدی ندیدیم. مرد شریفیه.
 حسین: تو که هر کی پولش بیشتر باشه، برات شریفتره.
 شاغلام: خوب ما حسود نیستم. چشم حسود بترکه. بیشتر داشته باشه. بما چه.
 محمد: مال دزدیه.
 شاغلام: کدخدا اومده از توخونه تو دزدیده؟
 محمد: اینا زرنگتر از اونن که روز روشن یا شب تاریک بیان دزدی. [به همه نگاه می‌کند و می‌خندد دیگران با حرک سر حرفش را تأیید می‌کنند] اینا با کلک و ریا، دارو ندار من و تورو می‌کنن. ترو که مغزتم خوردن. دیگه چیزی نداری.

سید کاظم: حالا موقع این حرفا نیست. ما نیامدیم اینجا که با هم یکی بدو کنیم.

سیدرضا: از من می پرسید آقایان، کدخدا هم بیاد... اصلش بذارید خود شازده هم بیاد. ما که نمی خواهیم حرف ناحق بزنیم. [همه با علامت سر حرف وی را تأیید می کنند و صدای پارس سگ از بیرون بگوش می رسد.]

کدخدا: [از بیرون] چخ چخ... چخ
حسین: کدخداست. [لبخند می زند. شاغلام برمی خیزد و از دم در با اشاره دست سگ را می راند کدخدا وارد می شود.]

کدخدا: [همان دم در] اهوم. اهوم. اهوم.
شاغلام: بفرما کدخدا. بفرما. ها او بالا... [موسی و سید کاظم برمی خیزند]

موسی: بفرمائید. بفرمائید. خواهش دارم... [کدخدا سرش را پائین می اندازد و می رود بالا و در وسط می نشیند]
سید کاظم: خوش آمدید.

کدخدا: [رو به سیدرضا] خوب حال شما خوبه الحمدلله؟
سیدرضا: شکر.

کدخدا: خب، خب، الحمدلله. همگی خوبید؟ [کسی جواب نمی دهد بجز شاغلام و موسی]

شاغلام: به مرحمت سرکار

موسی: ای بد نیستم. شکر خدا.

کدخدا: مثل اینکه جمعتان جمعه...؟... خیر باشه.

سیدرضا: ایشاء الله خیره.

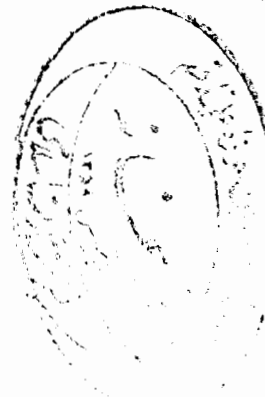
همه: ای شاء الله.

کد خدا: خوب قضیه چیه؟ بگید که زود بریم. دیر وقته.
ساعت هشته، [به ساعتش نگاه می کند] این سگه هم
که می خواست مارو بگیره.

کاظم آقا: نمی شناسه شمارو، تا حال که منزل ما تشریف
نیاورده بودید. تقصیر حیوون نیست.

کد خدا: خوب بفرمائید.

سیدرضا: همه هستن؟ با اجازه. بسم الله — والا اینطوری که
پیدا است اتفاق ناگواری افتاده که زبان از گفتن
آن قاصره. بستن آب بروی مردم چیز کمی نیست،
ظاهراً اینجا دیگه آخر خطه. این مردم بی پناه چه
بکنند؟! اهل این آبادی بروز سیاه می افتند،
مردمی زیر آفتاب داغ و بی آب؟! این چه
صحنه ایست؟! صحرای کربلا را نگاه کن،
شمر بن ذوالجوشن که آب را از علی اکبر دریغ
کرد. حالا این مردم بینوا چه بکنند؟ چه دشمنی
است که شازده با این ها دارد؟ می خواهد له له زدن
بچه ها و زن ها و مردهای این آبادی، آبادی که نه
ویرانه را زیر آفتاب داغ ببیند؟ چه لذتی دارد
دیدن این صحنه ها برای این آدمها؟ او آب کم
ندارد، قنات و چاه کم ندارد. محتاج این یکی
بود؟! او زجر کشیدن مردم را دوست دارد...
عقده است، مرض است. ناراحتی است. آنچه که
برای خود می خواهد. برای هیچکس نمی خواهد.



حالا مردم این ده بنشینند و تماشا کنند، که یک آدم طمعکار آخرین قطره آب را هم برویشان ببندد؟! خدا را شکر که کمی غیرت در بعضی ها هست. اینها نمی گذارند. جلوی آدمهای شازده می ایستاند، و مقاومت می کنند، راه دیگری نیست، بنظر من اصلاً راه دیگری نمی رسد، او حق را به شما نخواهد داد. شما باید بگیرید. برای گرفتن حق هم آدم جان می ده. چه مانعی؟ اگر قراره ذره ذره بمیریم خوب بگذار یکباره بمیریم. ها؟...

کدخدا: بارک الله آقا سیدرضا. بارک الله. این چه حرفیه که می زنید. آقا؟ می خواهید خدا نکرده توی این ده خون راه بیفته؟

حسین: خون راه افتاده کدخدا. این خونه که تو صورت منه.

کدخدا: خوب می خواستی نری سر آب!! چرا این خونی نشد؟ چرا اون خونی نشد؟

کاظم: او هم که شده. مثل اینکه ما شدم. فرقی نمی کنه.

کدخدا: بفرما. دست شما درد نکنه. ماشاءالله همه ده به پارچه شر شدند، آقا سیدرضا این پای شماست. من از چشم شما می بینم. والا این مردم قبل از شما سربز و پرو آرام بودند، ازین گرفتاریها نداشتیم تا شما آمدید.

سیدرضا: اگر اینطور پس این افتخار منه. مردمی که توسری می خوردند و سر بزیر بودند، ما وسیله شدیم که حق بگیر باشند. خدایا شکر.

کدخدا: چه حقی رو بگیرند. شازده اعتبارنومه رسمی برای اون قنات داره. خودم دیدمش.

سیدرضا: شازده همه جا دست داره. هر قناتی رو که بخواد بهش اعتبارنومه میدن. این اعتبارنامه ها، جعلی است. رسمی نیست.

کدخدا: این حرف شما توهین به دولته سیدرضا. می دونید مجازات این کار چیه؟! بدولت حرف زدن عاقبت خوشی نداره. شنیدن این حرفا هم صلاح نیست آقایان.

سیدرضا: منو از عاقبت این کار نترسون کدخدا. من قبلاً همین کارو کردم که حالا اینجا هستم. من وظیفه م گفتن حقه. هر جا که باشه. و راجع به هر کس که باشه. منو از عاقبت اینکار نترسون. من ترسی ندارم کدخدا.

کدخدا: تو چرا در سیاست دخالت می کنی سید؟ مگر ملای ده پائین نیست؟ مگردیگران نیستند؟ که آرام نمازشان را می خوانند و دعا به جان دولت می کنند و می روند پی کارشان. وظیفه تو، دعا و نمازه و روزه و عبادت. ترا چه کار به سیاست؟ چرا دین و ایمان رو بدنام می کنی؟ اون لباسی که تن توست...

سیدرضا: [حرفش را قطع می‌کند]: این لباسی که تن منه. لباس سیاست و دیانت. عبادت و نماز واجب، و کنار نشستن از غرضه حق و باطل برای ما حرامه، من بنشینم کنار که شازده و دیگران هر فسادی که می‌خواهند بکنند؟ ساکت باشم؟ این سکوت علامت رضایت در فساد نیست؟! چه حرفیست که شما می‌زنید؟ دیگرانی که ساکت هستند، از این لباس استفاده نابجا می‌کنند کدخدا. در آن دنیا جواب پس می‌دهند. انشاءالله.

کدخدا: [بلند می‌شود] تو در همین دنیا جواب پس میدی. [ادایش را در می‌آورد] اون دنیا، اون دنیا. حالا خواهی دید چه بروزت میارند. خیال کردی هرته که هر کس هر کاری که دلش خواست بکنه؟! حساب داره. حساب اون دنیای تو هم نه. حساب همین دنیا. بلائی بسرت بیارن که رب و رب‌تویاد کنی.

سیدرضا: [بلند و محکم] ما از اون دنیا می‌ترسیم، نه این دنیا کدخدا. برو بگو هر کاری که می‌خواند بکنند. من آماده‌ام.

کدخدا: باشه. باشه. حالا می‌فهمی که یه من ماست چقد. کره می‌ده. اینجا نشستید از دولت بد بگید؟ چند تا دهاتی نادانو اطرافت جمع کردی شورش براه بندازی؟ رک و پوست کنده با همتان حرف می‌زنم. من کدخدای این ده هستم. نمی‌ذارم

اینجا لانهٔ یه مشت خرابکار بشه. اهل این ده همه شاه دوستن. همه. چند نفر آدم سیاسی، می‌خوان دامن مار و لکه‌دار کنند. من تا بحال احترام شمارو داشتم و چیزی نمی‌گفتم. اینجا جمع نشید. این آدم خطرناکه. رک بگم، خودتونو گرفتار این آدم نکنید. مگه از جانتون سیر شدید؟ یه لقمه نون حلال گیر می‌ارید بخورید. آروم بگیریدنه. آب که نباشه کدخدا، نونی نیست که حلال باشه. یا حرام. صدای تو از جای گرم بلند میشه. تو درد مارو نمی‌دونی کدخدا.

محمد: این آقا که حرف از حق می‌زنه خطرناکه یا شازده که آب رو بروی ما می‌بنده؟

حسین: جان ما دیگه ارزش نداره کدخدا. جان ما کف این دستمون. دادیمش در راه حق...

موسی: صحیح نیست جانم. صحیح نیست. کدخدا که بد شما را نمی‌خواد. کدخدا هم یکی مثل ما، نمی‌دانم شما چرا دنبال شر می‌گردید. عذر می‌خوام آقا سیدرضا جسارته اما، شما هم یک مقداری تند می‌رید و الاهی صلاح نیست. این اهلیم یاد می‌گیرند. من فقط می‌خوام جنگ و دعوا نشه همین.

حسین: پس می‌خوای که ما از گرسنگی بمیریم؟ بس نیست اینهمه بلا که سر ما آوردند؟! چه ستمها که نکشیدیم تا بحال و دم نزدیم. زندگی ما از زندان

بدتر بود و جز خدا به هیچ کس شکایت نکردیم.
 زنده بودن ما فقط بسته به این یه باریکه آب بود.
 اونروهم که قطع کردند. ازین ببعده ما و زن و
 بچه هامون مُردیم. یعنی اینقدر بی غیرت باشیم که
 با این ظالم بسازیم. بسازیم و بسازیم تا
 بمیریم؟ تا شیرۀ جانمون رو بمکه؟! نه موسی من
 یکی نیستم. تا پای جان با اینها درمی افتم. حتی
 اگه شده خودم تنها. من نیستم.

کدخدا: خيله خوب. هر غلطی که می خواهید بکنید. اینجا
 دیگه جای من نیست. هر کسی که یه مثقال عقل
 داره، از اینجا بلند شه با من بیاد... [مکث]، خوب
 کسی نمیاد؟

شاغلام: چرا کدخدا منم میام. دیر وقته، باید برم خانه.
 کدخدا: بارک الله پاشو، پاشو [موسی نیم خیز می شود]. موسی تو
 نمیای؟

موسی: نه من حالا هستم. فعلاً هستم تا ببینم چه میشه؟
 یک آدم متعادل اینجا باشه بهتره.

کدخدا: خب باشه، بقیه مثل اینکه جا خوش کردن؟!
 بعضی ها دنبال دردسر می گردن. بیا بریم
 شاغلام. بیا بریم.

کاظم: سلامت. [خارج می شوند و صدای پارس شدید سگ
 بگوش می رسد]

سیدرضا: خب این اولیش. مثل اینکه جنگ راه افتاد!
 حسین: خدایا شکر.

موسی: بیا!! جوون تو چرا سرت درد میکنه واسه دعوا آخه.؟!
 ای داد و بیداد! ای هوار از دست این مردم.!!
 حسین: جوش نزن موسی، راه حقو باید رفت.
 محمد: خدا عاقبتشوبه خیر کنه.
 سید کاظم: سید، از حالا باید چیکار کنیم.
 سید: نظر شما چیه؟
 کاظم: گیجم.
 حسین: میریم سر آب. همه اهل ده می ریم سر آب و ازش می کنیم. راه آخرش همینه.
 سید رضا: به نظر منم تنها راه همینه. برا همین شروع کردیم، مگه نه؟ دعوا دعوای آبه خوب. اونا همینجوری که آبو نمیدن. باید گرفت.
 موسی: شربپا نکنید!!
 سید رضا: خیره موسی. خیره...
 حسین: پس، فردا حرکت می کنیم. صبح زود با اهل و عیال با بیل و کلنگ می ریم سر آب، بله. با اهل و عیال، همه...
 سید کاظم: توکل به خدا...
 سید رضا: خيله خب، پس قرار همه ما فردا، فردا سر آب.
 حسین: انشاء الله.
 محمد: بامید خدا—
 موسی: خدایا خودت رحم کن!
 سید کاظم: بسلامت، فردا انشاء الله.
 سید رضا: [در حالیکه بدستش برای برخاستن از زمین فشار می آورد]

خب همه با هم. یا علی [در حالیکه برمی خیزند با
صدای کشدار رو بلند] یا علی...

صحنه تاریک میشود.

صحنه ۶

[همان صحنه دوم: اهالی ده از زن و مرد و کودک با لباسهای مندرس و عده‌ای با بیل و کلنگ ایستاده و سیدرضا روبروی آنها.]

سیدرضا: مردم، همه شما، خوب می‌دونید که اهالی این ده، در قناتی که سرچشمه این آبه، سهم دارند. و این آب سالهاست که زمینهای شمارو سیراب می‌کنه. و خوب می‌دونید که اگر این آب به زمینها نرسه، نه گندمی بوجود می‌آد و نه هیچ محصول دیگری. پس شما از اینهم که هستید گرسنه‌تر خواهید موند. این بچه‌های کوچک، گرسنه می‌مانند. این زنهای زجر کشیده بی‌غذا می‌مانند. آیا دلیلی داره آبی را که مال همه‌ست یک نفر به باغ خودش واکنه؟ حالا که بسته شما هیچ راهی ندارید جز اینکه آبی رو که مال شماست، به زمینهای خودتون باز کنید. الان چند تن از جوانمردان این ده آماده هستند که این کارو بکنند. من هم همراه شما هستم و با هم برای

گرفتن حق، کلنگ بر زمین می زنیم. کسی حرفی
نداره؟...

حسین: چرا من چند کلام حرف دارم. شازده، هزار جای
دیگه ام همین بلا رو سر مردم آورده، این فقط بار
اولش نیست و فقط همین جا نیست. مردم! این
یک نفر ۱۰ تاده داره ۱۵۰ تا قنات و چاه عمیق داره!
توی تهران و کنار دریا برای خودش کاخ درست
کرده! یه پاش آمریکا و ارو پاست، یه پاشم اینجا
که خون ماها رو بمکه؟! از کجا آورده این همه
دارائی رو؟... دِ خون دهاتی جماعت رو مکیده
نه؟... حُقه سوار کرده! هزار جور کلک زده! زور
گفته! ما دیگه نمی تونیم تحمل کنیم. این بیله
که دست منه، ما این آب و ازم می کنیم. هر غلطی که
دلش می خواد بکنه... [بیل را بلند می کند و شروع به
کار می کند] یا خدا، به امید تو. [چند لحظه او و
سیدرضا و کاظم زمین را می کنند این حرکات اسلوموشن
است]

اسد: [با همراهانش وارد می شوند]... اونجا چه می کنید؟

حسین: خودت بیا جلو ببین.

اسد: حسین، اون کتک قبلی بست نبود؟ بازم معرکه

درست کردی؟... دِ پسر مگه چشم توحیا نداره.

یک زن: شما حیا کنید که آبرو مون بستید. او چه گناهی

کرده. خب شما آبرو بستید. او هم داره بازش
می کنه.

اسد: تو دیگه خفه شوزن. خودتوقاطی نکن. همین مردا
بسه. هر چه زودتر جمع کنید این بساطو
برید خانه هاتون، مگه دنبال شر
می گردین؟! حسین! دس وردار، کاظم! بس کن.
آقا سیدرضا! تو مثلاً ملائی. تو دیگه چرا شر بپا
می کنی؟

سیدرضا: شررو شما بپا می کنید نه ما
اسد: جمع کنید برید پی کارتون. والا، یکیتان رو
سالم نمی دارم. حالا بی سروصدا بکنید قال
قضیه رو، برید پی زندگیتون.
حسین: چه زندگی ای؟! این زندگی نیست، بردگیه. این
زندگی ارزونی تو و همراهات که نوکری شازده رو
بکنین و چند صباحی نفس بکشید. ما نمی خوایم
نوکری کنیم.

اسد: تو خیلی کله شقی حسین، حرف حساب حالیت
نمی شه. [رو به افرادش] باید ادب کرد اینارو.
بریزید بزنید هر کی دم آبه. بریزید با بیل و
کلنگ بزنیدشون. [افراد شازده به مردم حمله می کنند از
اینجا حرکات آهسته و کند است. و صدای طبل و سنج زیر
هر حرکت ضربه بگوش می رسد.]

هنگامیکه حسین بیلش را بلند می کند که بر سر اسد
بکوبد، صدای شلیک گلوله ای بگوش می رسد. و حسین در
میان جمعیت گم می شود و پس از لحظه ای که همه ساکت
و خاموش بدور او جمع شده اند، برمی خیزد. که صورت و

پرهنتش خونیست. از بین جمعیت می گذرد و کمی جلوتر
می آید و به زمین می افتد.]

سیدرضا: با تیرزدنش. بی شرفا، با تیرزدنش.

ابتدایک زن و سپس

همه جمعیت: یا حسین. یا حسین. یا حسین

«همه فیکس می شوند.»

صحنه خاموش میشود.

صحنهٔ ۷

[قبرستان ده — چند سنگ قبر اینجا و آنجا قرار دارد. در سمت چپ صحنه، سید کاظم، کناریکی از سنگ قبرها نشسته و فاتحه می خواند. محمد با بقچه ای در دست از سمت راست وارد می شود. تقریباً روبروی سید کاظم می ایستد.]

محمد: سید!

سید کاظم: [سرش را بلند می کند. بعد از کمی نگاه برمی خیزد و می ایستد به قبر نگاه می کند]

محمد: باورت میاد؟ [بغضش می ترکد و می گرید] این از حسین. سیدرضارم که بردن... بقیه هم که دارند می رند و... دهو خالی می کنند!

سید کاظم: کیا دارند می رند؟! کجا می رند؟!

محمد: همه شان راه افتادند. زن و بچه و بارشان را برداشته اند و حرکت کرده اند. الان توی راهند.

سید کاظم: کیه؟! [به بیرون که کوئی جاده است، نگاه می کند] ندیدمشان؟! اینجا سر راه... اگر از ده خارج میشدن من میدیدمشان... کسی از اینجا نگذشت.

محمد: هنوز اینجا نرسیده‌اند. توی راه دیدمشان. گفتند از اینجا می‌ریم... تند کردم و آمدم اینجا. می‌دانستم تو اینجا... می‌دانی...

سید کاظم: کیه بودند؟ کیاده‌وخالی می‌کنند. کیا؟...

محمد: قهرمان بود و موسی بود. قهوه‌چی و میراب، وزن و بچه‌هاشان، یک دسته مردم ده... می‌دانم...

سید کاظم: باورم نمی‌آید!

محمد: [به بیرون نگاه می‌کند] دارند میان. اوناهاشن. دارند میان... [صدای پارس چند سگ بگوش می‌رسد] نگاه کن. دارند کوچ می‌کنند... آه... خدایا تو شاهد باش...!

ما به هم احتیاج داریم، چرا دارند می‌رند؟! خون حسین ریخته شده، سیدرضارو نمیدونم کجا بردند... الان توی کدام سوراخی زجرش میدن؟! ما مردم مونده بودیم و آفتاب داغ، بی‌آب، اما با هم، با هم که باشیم، آبرو از زیر سنگ در میاریم. چرا دارند می‌رند؟، کجا می‌رند؟!

محمد: [بلند صدا می‌زند] آهای. قهرمان... آی قهرمان... اوناهاشن. رسیدند.

موسی...!

قهرمان: [از بیرون بلند] محمد توئی؟!

محمد: ها قهرمان، بیائید اینجا. اقلایه فاتحه بخوانید و

برید.

میراب: داریم میایم. داریم میایم...

سید کاظم: خب خدا را شکر. اکثریت هنوز هستند اینجا که

چیزی نیستند. برند. میراب و قهوه چی چرا...؟

محمد: نمی دونم. نمی دونم اینجا چرا حرکت کردند؟! [میراب اول از همه وارد می شود و مستقیم بطرف قبر حسین

می رود و شروع به گریه می کند و بعد از لحظه ای فاتحه می خواند بلافاصله قهرمان و موسی با هم و بعد قهوه چی وارد

می شوند. پشت سر آنها قهوه چی بعد از کمی مکث، بطرف قبر می رود و می نشیند. قهرمان مستقیم می آید رودرروی

سید کاظم می ایستد. موسی وسط صحنه مستأصل است. محمد کناری ایستاده و تماشا می کند. غیر از محمد و

سید کاظم، همه بقیه ای به همراه دارند.]

سید کاظم: چرا اهل و عیال را نیاوردند، یه فاتحه بخوانند؟

ثواب داره.

قهرمان: چه ثوابی سید؟ او دیگه رفت. فاتحه و این حرفا

دیگه دردی رو دوا نمی کنه.

قهوه چی: من می خواستم بیارمشون. قهرمان گفت، سر

بالائی، قاطر او بچه ها خسته میشن این بود خودمان

آمدیم و اهل و عیال رو گذاشتیم اون پائین تا

برگردیم.

سید کاظم: قهرمان چرا می رید؟!

قهرمان: اینجا باشیم چه بکنیم؟! آب که نیست. زوری

هم که نداریم پشش بگیریم. بیا! این آمد حرف

بزنه. سزاش، اینجاس زیر خاک. اونم که از سیدرضا. همچین صبح زود آفتاب زده ریختن تو خانه‌شان و بردنش که انگار یه قوش کبوتری رو میگیره. آب از آب تکان نخورد. بردنش اونجا که عرب نی انداخت. الان هیچ معلوم هست کجاست؟! معلوم هست چه می‌کنن باهاش؟! کی بدادش می‌رسه؟ آب کو؟! ما هم حرف بزیم. همینه دیگه. یا زندانه برادر، یا زیر خاک. آب نیست. آب اینجا نیست. ما از اول دنبال یه قطره آب بودیم. اینجا نیست میریم یه جائی که گیرمان بیاد. ما تشنه‌آیم. چه اینجا باشه چه جای دیگه. ما میریم سراغش... اینجا زورمون نرسید. جای دیگه.

سید کاظم: دلم می‌خواست تشنه‌ حق باشی، نه تشنه‌ آب.

قهрман: آب حق نیست؟!

سید کاظم: حق آب نیست.

موسی: پس حق چیه کاظم — حق چیه؟!

سید کاظم: حق چیزیه که آدم بخاطرش جانشومیده. حق همه

چیزه — حق شرف و حیثیت آدمه. حق ایستادن در

مقابله ظلمه. فرار از مقابل ظالم و دویدن به دنبال

آب حق نیست. [سکوت]

قهوه‌چی: [از سر قبر برمی‌خیزد] ما چه کاری می‌تونیم بکنیم

سید؟ خدا مارو فراموش کرده.

سید کاظم: ما، خدا رو فراموش کردیم، که باین روز افتادیم.

قهرمان: سید کاظم، تو هم زده بسرت، ما اگر فکر خدا بودیم مثلاً چه کاری می توانستیم بکنیم
سید کاظم: اگر فکر خدا بودیم. از خانه مون فرار نمی کردیم.
اجازه نمی دادیم بهمون زور بگن، حتی اگر همین جا بمیریم. [با دست به قبر حسین اشاره می کند]

قهرمان: [تظاهر به خونسردی می کند] اینجا بیخود ایستاده ایم.
جدل فایده ای نداره: بگذاریم بریم، چشم هم بذاری غروب میشه، باید یه جایی برسیم
موسی: [رو به قهوه چپی] بله، حرکت کن. پاشو میراب. اون دیگه خدا بیامرز رفت، بر که نمی گرده چه فایده... پاشو جانم. پاشو بریم... دیروقته...
[همه حرکت می کنند که بروند، میراب به سید کاظم که می رسد می ایستد]

سید کاظم: [رو به میراب] کجا میری؟
میراب: [در حالیکه بغض دارد اشکش را با یک دست پاک می کند] میرم شهر. فعلگی ئی کاری، اینجا که دیگه آب نیست... چه میرابی؟ [گریه می کند و سید کاظم و او هم دیگر را در آغوش می گیرند و سخت می گریند]... خدا کنه یک روز برگردم و ببینم، شازده نباشه و سبزی و آبادانی باشه...

موسی: ... انشاءالله؛ دیر میشه، بیا بریم. بیا بریم...
[قهرمان جلوتر می رود. موسی دو تن دیگر را بیرون می راند. و خود نیز می رود. سید کاظم لحظه ای آنها را که در حال رفتن هستند می نگرد سپس.]

سید کاظم: [رو به محمد] ما و اہالی دیگہ این دہ کوچیک و
بزرگ صبح سحر. راہ می افتیم. مشکہامون
روبرمی داریم... و میریم از بالای اون کوه
مشک مشک آب می آریم چہار ساعت راہہ تا
بریم و برگردیم. ولی چہ باک یک عمر ہم کہ
اینطور سر کنیم، شرف دارہ. زمینہامون رو ہم دیس
می کاریم، آب قنات نخواستیم، تا روزی کہ خدا
بہ داد برسہ.

«صحنہ تاریک می شود»

صحنه ۸

[صحنه خالی است. محمد و سید کاظم که کت بتن ندارند و در عوض پیرهن‌های سفید و پاره یا وصله‌داری بتن کرده‌اند در صحنه مشغول پاشیدن بذر در زمین هستند. موهای هر دو کمی سفید شده و بدن‌هایشان نیز نسبتاً شکسته.]

محمد: بارون پارسال خدارو شکر، خوب بود. امسال اگر همت کنه بی‌آبی روزیاد نمی‌فهمیم.
سید کاظم: انشاءالله همت می‌کنه. برکت خدا بی‌پایانه.
امید داشته باش محمد.
محمد: توکل به خدا.

سید کاظم: این سه سال که بحمدالله خورد و خوراکمان گذشته. نمرده‌ایم. سخت گذشت. اما خُب گذشت.

محمد: بما همیشه سخت گذشته سید. ما عادت داریم به سختی. فقط این بیچه‌های کوچک، بخدا دلم برای آنها کبابه، تنشان نرمه. این وضع براشون سخته، عادت ندارند خُب. تن برهنه، بی‌آب، سرما

و گرما. سال تا سال دریغ از حمام برای این
بچه‌ها. دریغ از یک شکم‌سیر. بچه از پنج
سالگی کار می‌کنه. پابه پای ما خوب سخته
بچه‌س.

سید کاظم: این سختی، آدمو محکم می‌کنه، مثل پولاد.
محمد: اگر عقده نشه. خیلی از جوونهای ده عقده‌ای
شدن. میرن شهر دنبال بدبختی و بیچاره‌گی. دهو
رها می‌کنن میرن شهر. آخرشم هیچی. عقده میاد
روی عقده.

سید کاظم: دِ همینه که باید تربیت بشن. نماز بخوانند و
عبادت کنند. احکام دینو بجا بیارند و پناه ببرند به
خدا. حیف، سیدرضا نیست که حرف یادشان بده
و راهرو برایشان باز کنه. ولی خوب ما که هستیم.
انشاءالله نمی‌گذاریم راه کج ببرند.
محمد: توکل به خدا...

سید کاظم: ها... توکل به خدا... همین. [صدای میراب از
بیرون و از دور شنیده می‌شود که فریاد می‌زند]

میراب: سید کاظم...! محمد...! کاظم...! [متوجه می‌شوند]

محمد: هی... میرابه... نگاش کن، چه شتابی داره!!

سید کاظم: میراب؟ اینجا چه می‌کنه؟ سه سالی بود که ندیده
بودیمش.

محمد: تو کاغذش ننوشته بود که میاد.

سید کاظم: چه خوشحاله؟! اگه جوان بود میگفتم عروسیشه!

[میراب هنوز بیرون است ولی نزدیک شده است] ها

- میراب:؟! رسیدن بخیر.
 میراب: [نفس نفس زنان بدرون می آید] خدا قوت.
 سید کاظم: چشم ما روشن میراب. [میراب او را در آغوش می گیرد] چشم ما روشن.
 میراب: [همانطور که او را بغل کرده] به آرزو مون رسیدیم! تمام شد! [برمی گردد و محمد را در آغوش می گیرد].
 سید کاظم: [خوشحال اما گیج] الهی شکر، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
 محمد: الهی شکر، تا بحال اینهمه خوشحال ندیده بودمت. تعریف کن.
 میراب: آخرش خدا بدادمان رسید.
 سید کاظم: چی شده— دق مرگمان کردی؟ د حرف بزنی میراب،
 میراب: تهران بودم— سید،
 محمد: [خوشحال] چه شده؟— بلیطت برده میراب—
 سید کاظم: پولی یافتی؟! کار خوبی؟ چه شده میراب؟
 میراب: نمی دونم بگم. تمام شد، یا بگم شروع شد؟ بگم اون دوره دیگه گذشت یا بگم یه دوره دیگه ای شروع شده؟ یه خطی آمد و اون دروه ر وازین دوره جدا کرد.
 محمد: اون خط چه بود؟!
 میراب: مردم بودن— روز عید فطر بود، من داشتم توی یک ساختمان فعلگی می کردم. یک دفعه صدایی از دور شنیدم، الله اکبر... [صحنه تاریک می شود]

صحنه ۹:

[داخل یک امامزاده است. کمی تاریک، یک در چوبی بسیار کهنه در طرف راست صحنه قرار دارد که از داخل قفل است، در طرف چپ، ضریح قرار دارد و روبروی یک سکو که برنگ سفید است، اما نه چندان تمیز یک خورجین پر از آذوقه و یک خرجین دیگر پر از نان در صحنه هست، اسد دارد از سوراخ در بیرون را نگاه می کند. کدخدا محکم ضریح را چسبیده و زاری می کند. دو نفر دیگر یکی روی سکو و دیگری چمپاتمه روی زمین نشسته اند.]

کدخدا: یا امامزاده! بمن رحم کن. کاری کن که اونا تورو، یعنی مارو پیدا نکنن.

اسد: اگه مش صفر به اهالی چیزی نگفته باشه، هیچ کس نمی فهمه ما اینجایم. [لحظه ای نگاه می کند] هنوز که خبری نیست.

یکی از افراد: مگه میشه نگه، اون دهنش لقه. عالم و آدمو خبر می کنه. حرف توی دهن اون میمونه؟

دیگری: کاش از الاغ می کشیدیمش پائین و خفش می کردیم. یا سرشو می بریدیم. اینجوری خیالمون راحت بود.

کدخدا: نه، نه. می‌خواهی جرممون سنگین تر بشه؟ همین وضعی که داریم بسمان نیست؟ تا کی توی این سوراخی بمونیم؟ می‌پوسیم. خفه می‌شیم. آخه چرا یکدفعه دنیا زیرورو شد؟ چرا همه چی بهم ریخت؟ چرا انقلاب شد سرما؟ یا امامزاده، دخیلم، رحم کن. من یک عمر به تو خندیدم. ولی حالا می‌بینی که محتاجتم. دخیلم، ترو خدا کمک کن اونا کاری بمانداشته باشن. بزن پس کله‌شونو از اینجا برونشون. اصلاً بکششون. نابودشون کن. یا امامزاده! دخیلم، همشونو از بین ببر.

اسد: ولش کن بابا. اون که به حرف تو گوش نمی‌کنه. اون طرفدار اوناس. ما فقط باید این تو باشیم که مردم جرأت نکنن بیان تو. ما تا اینجا ایم در امانیم. [می‌خندد] امامزاده رو گروگان گرفتیم...

کدخدا: نخند جوونمرگ شده، نخند. هر چی می‌کشم از شماها می‌کشم، اون ارباب گور بگوریتون که فرار کرد و رفت. من بدبختو گذاشت تو هچل، با شما بی‌صفتا، دیگه نخند. خجالت بکش بیچاره، بسه اینهمه بلا که سرمون آوردین...

[صدای هیاهو از کمی دور بگوش می‌رسد.]

این صداها چی؟ صداها چی؟ صداها چی؟ [عقب عقب می‌کشد] اومدن؟!]

[روی سکودست بزانو و وحشت زده می‌نشیند]

اسد: [همانطور که از لای در بیرون را نگاه می کند با یک دست محکم بر سرش می کوبد] اومدن، اومدن. [برمی گردد و بطرف ضریح می رود.] خدایا! چیکار کنم؟ [باز پشیمان شده و برمی گردد. بوضوح پیداست که گیج شده است.] اینم که کاری برامن نمی کنه. [دوباره بطرف در می رود. از سوراخ کلید یک لحظه نگاه می کند و بسرعت برمی خیزد] وای، چوب بدستن، همشون چوب بدستن. [می زند توی سرش] چیکار کنیم کدخدا؟ آخه چرا این بلا سرمون اومد؟ کی این بلارو سرمون آورد؟...

[صدای اهالی از بیرون بگوش می رسد]

صداهای: ... اکبر... خمینی رهبر... اکبر... خمینی رهبر

[همه فرار می کنند و در گوشه مقابل در جمع می شوند]

یکی از افراد: [بطرف در می آید] من خودمو تحویل میدم.

اسد: از جات تکون نمی خوری، هیچ کس از جاش تکون نمی خوره [چاقورا از جیبش در می آورد و نشان می دهد] این در بروی هیچ کس باز نمیشه، فهمیدی؟ نه اونا، نه ما...

کدخدا: [می زند توی سرش] آخه تا کی؟ تا کی باید اینجا بشینیم و تکونم نخوریم؟

اسد: بالاخره خسته می شن از اینجا میرن، بعدش ما می تونیم شبونه فرار کنیم [صداهای کاملاً نزدیک شده است]

قهرمان: [از بیرون] کدخدا! اسد! از اونجا بیائین بیرون، والا

درو می شکنیم

کدخدا: وای خدا، قهرمانه، این از کجا پیداش شد. سه

سالی بود که گم و گور شده بود... [بلند]

نمی‌تونین قهرمان. نمی‌تونین درو بشکنین. اینجا

امامزاده‌س. ما پناه آوردیم. مگه تو دین و ایمون

نداری قهرمان؟! حق نداری به در امامزاده دست

بزنی! برو کنار از جلوی در. برو اینجا وای نیستا!

میراب: بیا بیرون بی شرف، امامزاده‌رو آلوده نکن. والا

معصیت داره شماها اون تو بشینین

کدخدا: [آرام رو به اسد و دیگران] میرابه، بین چه دُمی در

آورده! جرأت نداشت با من اینطوری حرف بزنه،

پدرشو در می‌آوردم.

محمد: کدخدا! اسد! شما اون تو دوام نمی‌آرید. بیائید

بیرون

کدخدا: [آرام رو به دیگران] محمده

اسد: [بلند] شمام اون بیرون دوام نمی‌آرید محمد! هوا

سرده، شب که شد طاقت نمی‌آرید. باس برید.

محمد: ما یکماهه که باشه اینجا هستیم، شب و روز. ما

به سرما و گرما عادت داریم. شما به گرسنگی

عادت ندارین. یه وعده غذا نخورین با گریه درو

باز می‌کنین و میانین بیرون.

یکی از افراد: [خورجین‌ها را بلند می‌کند سردست] اینجا پرغذا و نانه.

کدخدا فکر همه جاشو کرده. برید پی کارتان.

[آن دیگری گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کند]

سید کاظم: خيله خوب، خيله خوب کدخدا، پس ما ديگه با هم حرفی نداریم، ما همین جا می‌شینیم تا شما خودتون بیاین بیرون، دو نفر برن چند دست رختخواب بیارن، اینجا ماندگاریم. همین جا کنار امام زاده.

[کدخدا و اسد وحشت زده هستند. و کدخدا کمی عقب عقب می‌رود.]

کدخدا: [با التماس] سید کاظم رحم کنید! ترو خدا! ترو به اون خدائی که می‌شناسید. من که به شما کاری نکردم. من که به شما بدی نکردم. [کف دستش را نشان می‌دهد] به این قرآن مجید من خیر شماهارو می‌خواستم! به این قرآن من همیشه طرفداری شماهارو می‌کردم. به قرآن شازده با من خیلی بد بود! من همیشه با اون دعوا داشتم. همین اسد چند بار منو فلک کرده. باور نمی‌کنید از خودش پرسید، پرسید. دِ بشون بگو نامرد!!

اسد: اِ، اِ، اِ!! دروغ میگه، مردم! دروغ میگه. من کی جرأت داشتم بالاتر از گل به اون حرف بزنم؟! دروغ میگه...

[چاقو را می‌کشد طرف کدخدا] من ترو فلک کردم بی همه چیز؟! من ترو فلک کردم؟! ... هان؟ ...

کدخدا: [در حالیکه انگشت سبابه‌اش را بعلامت سکوت جلوی دهان گرفته و عقب عقب می‌رود] هیس! هیچی نگو!

دارم کلک می زنم بابام.

اسد: به کی؟

کدخدا: به اونا دیگه کله خر، به اونا!

اسد: [سست می شود] خيله خوب، [چاقو را در جیب

می گذارد]

میراب: کدخدا — اون قرآنو بزار کنار — دست کثیف تو به

قرآن زن — معصیت داره.

کدخدا: تو دیگه خفه شو، خجالت بکش. حالا دست من

کثیفه؟ — همین تو نبودی به من می گفتی

ارباب؟ همین تو نبودی — اومده بودی خانه من

التماس می کردی کاری کنم، او آب قناتو بروتون

نبدن؟ یادت رفته؟ حالا دست من کثیفه هان؟ ای

بی حیا، ای بی چشم ورو.

میراب: بی چشم ورو خودتی بی شرف، نه که تو هم خیلی

به حرف من گوش کردی و دست ب سرم نکردی؟

خیال کردی من نمی فهمیدم که توبا اونائی؟ همه

اهالی می دونستن، ولی چاره ای نداشتیم، بذار کنار

اون قرآنو. ترو چه به قرآن دست زدن؟!

کدخدا: خفه شو. تا جانت در ره. لیاقت نداشتید که آب

داشته باشید. شما اگه شکمتان سیر بشه، همینه

که می بینید! می خواهید همه رو بکشید.

می خواهید دنیارو زیرورو کنید. لیاقت آب

نداشتید، بدبختا.

قهوه چی: خودت لیاقت نداشتی. خفه شو! ما لیاقت نداشتیم

یه استکان چای درست کنیم بدیم دست مردم و یه
لقمه نان خودمان بخوریم؟ فقط تو و شازده لیاقت
داشتین که انقدر بخورین تا بترکین؟. حالا اگه
دستم بهت برسه می فهمی که کی لیاقت نداشته.
مفت خور ظالم.

کدخدا: این قهوه چی هم زبان در آورده [بلند] تو دیگه
حرف نزن. تو دیگه خجالت بکش...

سید کاظم: کدخدا، تو که می دونی باید مجازات بشی ما هم
که دست وردار نیستیم. پس خودتون بیاین بیرون
ادا در نیارین دیگه.

کدخدا: مگه من چه گناهی کردم که مجازات بشم؟ د
برید پی کارتون خجالت بکشید... [بغضش
می ترکد]

آخه، رحم کنید بابام. ترو خدا رحم کنید... هر
کاری که بخواین براتون می کنم. قول می دم ازین
ببعد کدخدای خوبی براتون بشم و با دولت
همکاری نکنم. پدر دولتم در میارم. قول میدم در
مقابلشون وایستم وحق شماهارو بگیرم.

سید کاظم: دولت خودش حق ماهارو میگیره. حالا دیگه اون
دولته که باید در مقابل شماها وایسته و حق ماهارو
از شما بگیره. کور خوندی!

اسد: [چاقویش را روبه در می گیرد] هر کس ازین در بیاد
تو می کشمش، برید گمشید از جلوی اون در.
برید گمشید. والا میام بیرون چشم همتونو با چاقو

در میارم.

سید کاظم: توقف بیا بیرون، بعد هر کاری که خواستی بکن

[همه آرام می‌خندند]

کدخدا: تو هم با این قمپوز در کردنت، برو خجالت بکش.

یکی از افراد: کاش منم مژ شاغلام، زودتر جنبیده بودم و زده

بودم به کوه. اون الان توشهره و برا خودش راست

راست می‌گرده، اما من...

اسد: خفه شو! مگه می‌ذاشتم تو تکون بخوری بدبخت!

[ناگهان موسی بطور خزیده در گوشه‌ای از صحنه وارد

می‌شود. بگونه‌ای که انگار از یک نقب که از بیرون به

داخل زده شده وارد امامزاده شده است. ابتدا هیچ‌کس

متوجه او نیست. بعد چشم یکی از افراد به او می‌خورد و

خوشحال می‌شود]

یکی از افراد: اِ اِ اِ آقا موسی است! به نجاتمان اومده. به

نجاتمان اومد. [کدخدا ناگهان او را می‌بیند و

وحشت‌زده دستهایش را بالا می‌گیرد. اسد، چاقویش را

بطرفش می‌گیرد و آماده می‌ایستد]

کدخدا: موسی! چه‌طوری اومدی؟

موسی: ازین پشت. این نقب رو فقط من می‌شناسم. اونا

منو نمیدیدن. اون طرف امامزاده جمع شدن از

پشت اومدم و یواشکی خزیدم تو...

کدخدا: چی می‌خوای؟

موسی: هیچ چی،

کدخدا: برای چی اومدی؟

موسی: اومدم کمکتون کنم.

کدخدا: دروغ می گوی. اومدی ماهارو دستگیر کنی

اسد: [همانطور که گارد گرفته و ایستاده] اگه اینطور بگو تا سینه شو جربدم.

موسی: دست وردارید، بسه دیگه. من می خوام این غائله رو ختم کنم. این دعوا و بدبختی رو ختم کنم.

کدخدا: از کجا ما حرف ترو باور کنیم؟ تویه آدم ریاکار و حيله گری هستی، رو باهم به گردت نمی رسه، من ترو می شناسم.

یکی از افراد: نه، من اونو می شناسم بعضی وقتا بطور یکه کسی نفهمه با شازده رفت و آمد داشت. می شناسمش

موسی: من با جنگ و خونریزی مخالفم، با خشونت و دعوا مخالفم، باید صلح باشه! بین شما و اونا...

کدخدا: [حرفش را قطع می کند] آخ قربون دهنِت، تومی تونی کاری کنی که صلح بشه موسی؟ آره؟ این دعوا و مرافعه تموم بشه بره پی کارش؟... صلح کنیم به خوبی و خوشی!...

موسی: راه داره بابام، راه داره.

کدخدا: ها، راهش چیه؟ راهش چیه؟

موسی: هیچ بابام، همتون باید گوش کنید.

[همه جمع می شوند دور او]

شما چرا اینقدر تندی می کنید جانم؟ آخه الان موقع تندی کرده؟... اگه شما جواب بدو بیراه

این دیوونه ها رو بدید که اونا بیشتر عصبانی میشن
و دشمنی میکنن جانم... یه کمی آروم بگیرید
نه... التماسشون کنید. هر چی میگن، بگید شما
راست می گید. بگید غلط کردید، بگید توبه
می کنید، نه اینکه یه دفعه بگید توبه می کنید
دوباره بدو بیراه بگید، نه! همش بگید شما درست
می گید، همش بگید غلط کردید، همش بگید من
بعد همکاری می کنید. نمی گم همکاری کنید
نه، بگید... زبونه، می چرخه، خرج که
برنمی داره جانم، بگید، شاید آروم بگیرن، شاید
دست بردارن ازین کاراشون.

کدخدا: بیا، من میگم باید خرشون کرد. این گردن کلفت
هی چاقو میکشه بروشون.

سید کاظم: بیائید بیرون، چیکار می کنید کدخدا؟ صداتون
خوابید؟

قهوه چی: من از لای در نگاه می کنم...

کدخدا: قایم شو، قایم شو.

موسی: وای خدا. [دارند اینور و آنور می دونند که]

قهوه چی: هی سید کاظم، موسی اون توئه...

قهرمان: از کجا رفته تو؟ از کجا رفته تو؟

میراب: چه می دونم.

محمد: از پشت بام.

سید کاظم: پشت بام که راه نداره.

قهرمان: شاید از اول اون توبوده.

محمد: نه، وقتی میامدیم من دیدمش، ایستاده بود در خانه، دستشو گذاشته بود زیر چانشوماتش برده بود به ما و تماشا می کرد.

قهرمان: چطور رفته اون تو آخه!

میراب: چمیدونم، مثل جن می مونه!

مش صفر: [نفس نفس می زند] سید کاظم! سید کاظم!

سید کاظم: ها، مش صفر! خبریه؟

مش صفر: سیدرضا فرمودن قفل درو بشکنید برید تو، گفتن خودشون الان تشریف میارن.

سید کاظم: خیلی خب محمد، آرام اون قفلوجدا کن [افراد داخل امامزاده همه فرار می کنند و مقابل در کنار هم اجتماع می کنند، حسابی وحشت زده هستند. در باز می شود ابتدا محمد و بعد بقیه وارد می شوند. همه می ایستند. قهرمان در حالیکه مستقیم بطرفشان می رود.]

قهرمان: همشونو همین جا دار می زنیم.

قهوه چی: می بریمشون زیر اون درخت و دارشون می زنیم،

کدخدا: [به پای قهوه چی می افتد] ترو خدا رحم کنید. هر کاری بگید می کنم، همه دارائیم مال تو... هر چی دارم مال تو...

محمد: اون شیکم گنده تم از ما داری... تکلیف اون چی میشه؟

کدخدا: [به پای او می افتد] ترو خدا، رحم کنید، غلط کردم، غلط کردم.

اسد: ازین ببعد من با شما هستم، هر کاری بگید

حاضریم بکنم. حاضریم شازده رو بیارید خودم با دست خودم بکشمش، قول می دم. ها. به شرفم قول می دم.

سید کاظم: تو دستت بخون حسین آغشته ست. دست همتون بخون اون آغشته ست. هیچی که نباشه باید قصاص اونو پس بدید. جرم همتون مرگه. فهمیدین؟ شماها آدم کشتین، قاتلید.

یکی از افراد: غلط کردم. تقصیر من نبود! من کاره ای نبودم، من مجبور بودم هر چی بهم میگن گوش کنم، والا بهم مزد نمی دادن! از گرسنگی می مردم. من که خودم نمی خواستم، من بی گناهم، باور کنید من بی گناهم.

یکی دیگر: منم همین طور! تازه این همیشه از شما بد می گفت، می گفت اهل این ده آدم نیستن، ولی من باهاش دعوا می کردم. می گفتم: چرا میگی؟ ما همه با هم برادریم.

اولی: دروغ می گه، خودش می گفت آدم نیستن، من کی می گفتم؟

کدخدا: خفه شید! همتون نوکر اون شازده بودید، اگه شما نبودید که شازده نمی تونست اینقدر به مردم ظلم کنه، همین شماها آبوبستید، یادتون رفته؟

اسد: محصول باغو، تو، باشازده شریک بودی. ما که سهم نمی بردیم تو دستت تو دست او بود، من چیکاره بودم؟

سید کاظم: شما دشمن مردم بودید. هر چی تونستید سر مردم آوردید، حالا هی بگردن هم نیاندازید، سروته یک کرباسید.

میراب: باید دارشون بزیم.

قهرمان: باید همین جا، همین جا خونشون ریخته بشه.

محمد: توی امامزاده نمیشه، بیریشان بیرون. یالا، یالا بیائید بیرون، بیائید بیرون

[هر یک بسوی یکی از آنها می روند که بیرونشان ببرند. و آنها شیون و گریه می کنند و نمی آیند، که سیدرضا. در درگاه ظاهر می شود]

سیدرضا: سلام. [همه، مجرمین را رها می کنند و می ایستند]

کدخدا: [همانجا ایستاده و مانند بچه هائی که اشتباهی را مرتکب شده باشند و در معرض تهدیدند چشمانش را می مالد] غلط کردم!

سیدرضا: پس شاغلام کجاست؟

ی از افراد: فرار کرده، شبونه زد بکوه و رفت.

یکی دیگر: الان حتماً تو شهره.

سیدرضا: خوب، اونائی که فرار کردن، ازین ببعدها درسرن.

شازده و شاغلام و امثال اون، از حالا ببعدها رنگ

عوض می کنن و میشن انقلابی!!! و شروع

می کنن به دردرسر درست کردن. کارمون سخت تر

شد. از حالا این جور آدمای ضدخدا و مردم، سعی

می کنن که سد راه اسلام و انقلاب بشن، حالا

بین چه هوچی گری ئی راه بندازن و چطوریه دفه

انقلابی بشن!!

میراب: آقا سیدرضا، اینا نباید زنده بمونن. اگر نه میرن
وردست اونا. بیریمشون زیر اون درختا. دارشون
بزنیم.

کدخدا: نه سیدرضا، نه! تروخدا به من رحم کنید.

اسد: غلط کردم، غلط کردم. به من رحم کنید.

دونفردیگر: [گریه می کنند] من گناهی نکردم من بی گناهم.

سیدرضا: دستاشونو ببندین تا بیریمشون شهر. باید بدیمشون
تحویل کمیته و دادگاه. ما خودمون هیچ اقدامی
نمی کنیم.

[دستهای آنها رامی بندند و آنها را جلو می اندازند. همانطور
که مجرمین دست بسته در جلو و اهالی بدنبالشان هستند در
حال حرکت بطرف در فیکس می شوند.]

۶۰/۴/۱۰

پایان

تقديم به:

پيروان راستين سياست نه شرقی نه غربی
به مجاهدين انقلاب اسلامی افغانستان

دولت روسی

محسن مخملباف

آدمها:

- ۱- آقای نیک
- ۲- لئو ما کسیمویچ
- ۳- آلکسی

صحنه:

[اتاق پذیرایی یک اشرافزاده روسی قبل از انقلاب کرنسکی و قبل از کودتای تروتسکی بر علیه او]

آقای نیک: شما که از شیوه‌های دوئل فقط شمشیر بازی رو بلدید، آخه شما که هنوز رولور و نم‌شناسید، چطور جرأت کردید به خواستگاری دختر عزیز من بیایید؟ خب حالا من خودم ادبتون می‌کنم، شما هر طور شده باید جواب این جسارتونو بگیرید. بیاید جلو آقا! بیاید جلو، و اون مخ کودنتونرو بکار بندازین تا من یادتون بدم. آها بسیار خب. این اسلحه‌رو که نمی‌شناسین، بهش میگن رولور جانم. رو... ول... ور، فهمیدین...؟ توش هفت تا فشنگ جامیگیره، من فقط یک فشنگ توی اون می‌گذارم و میچرخونمش این جوری [کمی عقب می‌رود]— حالا با هر ماشه‌ای که بکشیم یک خانه اون می‌چرخه و با این حساب امکان داره که

گلوله در بره. یکبار من بطرف شما شلیک می کنم
و اگر شما زنده موندید. اونوقت یکبار هم شما به
من... شلیک بکنید... بالاخره یکی از ما زنده
می مونه. من نمیتونم، نه، نمیتونم زمینی رو که شما
توش زندگی می کنید قابل تحمل بدونم. این
زمین... یا جای ماست. یا جای مخالفین ما...
فهمیدین..؟ یا جای ما... یا جای مخالفین ما.
آقای نیک برای آخرین بار اعلام میکنم که من با
لئو: دوئل مخالفم.

آقای نیک: [بلند میخندد] در حقیقت بگین با مردنتون مخالفین
آقا... می ترسید... هان؟!... ولی من کوتاه بیا
نیستم، شما منو خوب می شناسین، باید قبل از اینکه
اون افکار پلید به مغزتون خطور کنه، بفکر عاقبت
خودتون می افتادین، حالا دیگه خیلی دیره آقا...
خیلی خب پس بدین به من، تا شروع کنم.

آقای نیک: اول من شلیک می کنم.
لئو: کسیکه به دوئل دعوت کرده، خودش باید اول
خطر رو بپذیره.

آقای نیک: آقا شما نمیخواه چیز یاد من بدین، دوئل کردنو
خودم همین الان بهتون یاد دادم. لطفاً اون جلو
وایسین که خوب بتونم نشونه بگیرم.

لئو: ببینید آقای نیک... من... من... من هنوزم توجیه
نشدم که اصلاً چرا باید دوئل کرد. قضیه رواز اول
بررسی میکنیم. من رسماً از شما خواستم که اجازه

بدین با دخترتون آنا که عاشقانه اونو...

آقای نیک: خفه شو اسم دختر منو نیار، بجای تظاهر به رمانتیک بودن بهتره برای مردن آماده بشی. لطفاً کنار مبل وایسا میخوایم هر چه زودتر از شرتون راحت بشم، میدونید آقا، اگه شما مزاحمها نباشین. اگه شما مزاحمها نباشید که دیگه ازین به بعد نیستید! زمین برای ما بهشته، بهشت؛ تو چی خیال کردی جوون؟ خیال کردی من دیوونه ام که بعد از یه عمر جون کندن و سرمایه جمع کردن پیام، دخترمودو دستی بدم به یه آدم بی سرو پای بی اصل و نسب که هشتش گرو نهشه؟ که همه زندگیمو صاحب بشه و بره پی کارش و به ریش من بخنده...؟ آماده باشین آقا، آماده باشین دیگه طاقتم تموم شده...

لئو: [عقب عقب میرود و التماس آمیز] میدونید آقای نیک، من میتونم بطور کلی حرفمو پس بگیرم. شما هم میتونید خواستگاری منو ندیده بگیری. قول میدم که سرمو بندازم پائین و برم سراغ کارم و دیگه ام پشت سرمو نگاه نکنم. باور کنید قول میدم... خب شما هم یه کمی کوتاه بیائید دیگه...

آقای نیک: صاف وایسین آقا. بیخود فرار نکنید من که تورو می شناسم. تو یک کمونیستی و تمام تلاشم اینه که دختر منو تصاحب کنی تا به این وسیله وارث من بشی، والا شماها بی عاطفه تر از این هستین که

از عشق بوئی برده باشین...

لئو: ترو جون دخترتون، کمی منطقی رفتار کنید آقای نیک، میدونید من... من حرفی ندارم که با شما دوئل کنم. خواهش میکنم خیال نکنید که من میترسم. نه، سوءتفاهم نشه، من فقط دلم برای دختر شما میسوزه.

آقای نیک: برای دختر من؟! هـ هـ

لئو: بله بله... دلیل دارم، دلیل اینه که اگر شما بمیرید پدرش رو از دست داده، و اگر من بمیرم عشقش رو! و اونوقت میدونید اون طفلکی چی میکشه...؟
چطور شما...

آقای نیک: خجالت بکشید آقا، خجالت بکشید و صاف وایسین کنار اون مبل، منکه از اول بهتون گفتم نشونه گیریم زیاد خوب نیست. صاف وایسین والا همه تیره‌هارو خالی میکنم. بالاخره یکیش میخوره توی اون مغزتون آقا... [لئو سعی میکند پشت مبل مخفی شود.]

آقای نیک: [در حالیکه سعی میکند فاصله خود را حفظ کند]: آهای آکس! آکس! [رعیتی در حالیکه بیلی بر روی دوش دارد وارد میشود]

آکس: بله ارباب

آقای نیک: لطفاً این آقارو بگیرین [آکس با قدرت تمام او را میگیرد و نگه میدارد] نذارین تکون بخوره [اسلحه را روبروی او میگیرد] خب فکر میکنی باید کجای شمارو نشونه بگیرم؟

لئو: خواهش میکنم آقا، فکر دخترتونو بکنین. اگه اون در عشقش شکست بخوره تا آخر عمرش روش تأثیر منفی میگذاره، باور کنید اگه...

آقای نیک: اگه توی شیکمتون خالی کنم، حیفه چون شما به هیچ وجه احساس ندارین تا جریحه دار بشه. بهتره بزنم توی مغزتون، آره اینطوری خیالم راحت تره. چون اون مغز شماست که حیاط منو بخطر میندازه، نه بهتره بزنم توی دهننتون، چون از اونجا بیشتر خطر منو تهدید میکنه. [دورش مانور میده] هه — یا اصلاً به طوری میزنم که مغزت بریزه توی دهننت.

[بعد پی در پی دو تیر شلیک میکند. لئو لحظه ای بیحال می افتد. شک میکند که مرده است یا زنده، بعد بلند میشود.]

لئو: هه! نمردم، آره نمردم. نوبت منه، نوبت منه بدینش به من [آقای نیک با اکراه اسلحه را میده] شما هم دستتونو ببرین بالا آقای آلکس، ببرین بالا و همون گوشه وایسین. آقای نیک من الان هر پنج تا ماشه رو میچکونم تا از شر شما خلاص بشم.

آقای نیک: ولی طبق مقررات رولت فقط میتونید یکبار ماشه رو بچکونید. بعدش نوبت منه.

لئو: من فریب حيله های سرمایه داری شمارو نمیخورم. شما تا حالا به من دو بار کلک زدید. یکی اینکه اول تیرو شما شلیک کردین یکی هم اینکه دو تا تیر شلیک کردین.

آقای نیک: دروغه آقا، مثل همیشه دروغ می‌گین. شما کمونیستها بجای شرف و آبرو فقط دروغ دارین بگین. دروغ، اگه بخواین دروغ بگین از خونه‌ام بیرونتون میکنم، لطفاً از خونه من برین بیرون و بیخود اینجا وای نستید.

لثو: کور خوندید آقا، کور خوندید تا وقتی اسلحه دست منه این خونه هم مال منه. لطفاً آماده باشین چون من وقت ندارم، باید زودتر ترتیب شمارو بدم و برم.

آقای نیک: از کجا مطمئنید که با کشیدن این ماشه، گلوله خارج میشه؟

لثو: گفتم که من پشت سر هم همه‌رو می‌چکونم، چون شما همین الان به روش سرمایه‌داری تقلب کردین.

آقای نیک: فرض کنید من تقلب نمی‌کردم و یک تیر شلیک می‌کردم. اونوقت تیر دوم که نوبت شما بود بی‌خاصیت می‌موند و حالا بجای اینکه اسلحه دست شما باشد، دست من بود. چطوره اصلاً قضیه‌رو مسالمت‌آمیز حل کنیم.

لثو: مسالمت‌آمیز؟ به هیچ وجه اصولی نیست. چون در اینصورت باز هم خطر رشدتون میره.

آقای نیک: ولی شما وقتی اسلحه دست من بود، التماس می‌کردین که سازش کنیم.

لثو: این تهمتها به من نمی‌چسبه آقای نیک. من هرگز

در عمرم التماس نکردم مگر وقتی که بعنوان یک تاکتیک لازم بوده می فهمین که؟ خیلی خب، دیگه بهتره برای مردن آماده بشین. [رو به آکس] تو خوشحال نیستی که از شر سرمایه و سرمایه دار راحت میشی. بعد از اینکه این عجزه کشته شد تو هم میتونی آزاد زندگی کنی. [و رو به آقای نیک] آماده هستین آقای نیک، یا میل دارین غافلگیرانه بمیرین. البته اصولی ترش هم اینه که سرمایه داری غافلگیر بشه. بهر جهت دوره شما دیگه بسر رسیده آقای نیک. شما تا می توانستین کارگرهای بدبخت رو بچاپین، چاپیدین. خیلی متأسفم که بدست من از بین میرین. گویا در این قسمت تئوری اشتباهی رخ داده. پیش بینی شده بود که شما بدست کارگرها از بین میرین. ولی با عملی که از این کارگر ناآگاه سرزد دیگه جرأت ندارم اسلحه رو دو دستی بدست زمخت اون... اینه، اصلاً اینکار صلاح نیست. راستش میترسم یک اشتباه تاریخی انجام بده و اونوقت همه چی رو خراب کنه. بهر جهت اشکالی نداره. مهم اینکه که شما از بین برین و قدرت بیفته بدست طبقه کارگر. دیگه دوره ظلمهای شما بسر اومده، هر چی مردمواستثمار کردین بسه. رشد ابزار تولید و انحصار سرمایه توسط شما جامعه رو به اونجا کشونده که دیگه تحول اجتناب ناپذیره. صاف

وایسین آقا، وقتشه که شما بگورستان تاریخ برید و راه را برای مرحله بعد باز کنید.

آقای نیک: شما خیلی عجولین آقا، تقصیری ندارین. همه جوونها همینطورن اگه شما بر خوردتون بهتر بود ویه کمی مؤدبانه تر از دختر من خواستگاری میکردین شاید، شاید که نه، حتماً موافقت میکردم. با همه دلگیری ئیکه از شما دارم هنوز هم حاضرم در این مورد فکر کنم. نظرتون چیه دوست من؟ ما میتونیم در همه چیز هم شریک باشیم. اگه مایل باشین داماد عزیزم حاضرم زمینهای قسمت شمال روسیه رو به شما هدیه کنم. هدیه برای عروستون، چطوره؟

لئو: بیخود سعی نکنید کارگراها رو فریب بدین اینطوری میخوانین وانمود کنین که فئودالین و سرمایه دار نیستین و هنوز دوره تون بسر نیومده تا دل من به رحم بیاد و نکشمتون. [غش غش میخندد] باز هم سرمایه داری بر حسب ضرورت تاریخ دچار یک اشتباه بزرگ شده میفهمید؟ [میخندد] نه مطمئنم که نمی فهمید. چطور ممکنه بفهمید. حتماً گمون میکنین واقعاً ما داریم دوئل میکنیم و بر حسب اتفاق من اینجا حاضر شدم. نخیر آقای نیک من نتیجه یک ضرورت تاریخی هستم. در روند تکاملی تاریخ سرمایه داری به مرحله نهائی رشد خودش رسیده و لاجرم لحظه نابودیش همین

الانه.

آلكس:

ارباب، اگه اجازه بدین من برم

آقای نیک:

نه نه، کجا می‌خواهی بری؟! نه منو تنها نذار
آلكس، این این می‌خواود منو بکشه. همین جا ایستا
از جاتم تکون نخور.

آلكس:

ارباب والله من کار دارم. من حوصله بازی ندارم.
اگه اجازه بدین من برم. بدون منم میتونید شوخی
کنید. اگه من باشم ممکنه به این آقا جسارتی
کنم، خوب شوخیه دیگه. از قدیم گفتن آدم تو کار
دوتا بزرگتر دخالت نمیکنه.

آقای نیک:

الكس این شوخی نیست پای مرگ و زندگی من
در میونه

آلكس:

والله ارباب میترسم مثل اون دفعه از من دلگیر
باشین و بعدهم دعوا کنید که چرا فضولی کردم. من
برم زمینهارو آب بدم.

لئو:

[غش غش میخندد] شوخی؟! هاهاها. شوخی کدومه
رفیق عزیز. من مشغول گرفتن حق کشاورزان و
کارگران از زالوهای اجتماعی هستم.

آلكس:

ارباب اجازه بدین من برم زمینهارو آبیاری کنم.
الان دیگه کرت‌های پای دیواررو آب ورداشته.

لئو:

[اسلحه را رو به آلكس میگیرد.] هیچ عاملی نمیتونه
تاریخرو از مسیری که داره منحرف کنه، ممکنه
شما بتونید چوب لای چرخ حرکت اجتماع
بذارین، اما مطمئن باشین که این چوبه که

می‌شکنه نه اینکه فکر کنید چرخ از حرکت می‌ایسته. می‌بخشین که مجبورم این حرف رو به شما که یک پرولتر هستین بزنم. فکر میکردم کار کردن در شرایط سخت کارخونه و استعمار طبقاتی، آگاهی طبقاتی رو در شما بالا برده. در حالیکه شما فقط بفکر خودتون هستید. ببینم، اصلاً نکنه شما هم جزو اون خیل بیکارانی هستین که قراره در مرحله آخر از پرولتاریای واقعی دفاع کنه؟ هان...

آقای نیک: راستی شما گفتین دختر من خوشحال میشه اگه بفهمه من با درخواست شما موافقت کردم، بله؟ اینواز کجا میگین؟ از خودش شنیدین آقای عزیز؟
لئو: در هر صورت چه موافق باشین، چه نباشین من دختر شمارو تصاحب میکنم. لطفاً آماده باشین.

[آقای نیک پشت مبل قایم میشود. لئو اسلحه را بحالت تهدید روبه آکس میگیرد و با اشاره می‌فهماند که او را نگه دارد.] لطفاً نقش تاریخی خودتونو انجام بدین والا مجبورم شمارو هم... می‌بخشین!... منظورم اینه که اون مرحله تاریخی‌یکه منتظرش بودین فرا رسیده.

آکس: خدایا، خودت رحم کن. راستی راستی، اسلحه شو طرف من گرفته

لئو: معطل نکن رفیق، انگار نه انگار شما یه پرولتر هستین. زود باشین. زود باشین یالا [آکس از ترس

آقای نیک را نگه میدارد لئو اسلحه را روی شکم آقای نیک میگذارد [شما میل دارین چه جویری بمیرین؟ حتماً دوست دارین یک تیر توی مغزتون شلیک کنم که خیلی راحت بمیرین، ولی من بهتر میدونم یه تیر توی پاتون شلیک کنم تا زجر بکشین و بمیرین. اینقدر خون ازتون بره تا... در نظر بگیرین که چطور پرولتاریا رو پشت دستگاه‌ها جون بسر کردین. در نظر بگیرین که طبقه پرولتاریا چه رنجی رو تحمل کرده. [با صدای بلند رو به آکس و بعد رو به تماشاچی] ای کارگران جهان کجائید تا چنین روزی را به چشم خود ببینید؟! این دست پر توان شماست [لوله اسلحه را رو به طاق گرفته و شعار می‌دهد] که با دقت کافی قلب، نه قلب نه، پای سرمایه‌داری رو هدف قرار داده و خطا هم نمیکند. [تیر در می‌رود و به طاق اتاق می‌خورد.]

آقای نیک: [خوشحال] خطا کردید آقا خطا کردید جانم...!! شما یک فرصت تاریخی رو از دست دادین. لطفاً اون اسلحه رو بدین به من [لئو اکراه دارد و دستش را پس میکشد در نهایت با هجوم آقای نیک تسلیم می‌شود] هنوز دوره ما بسر نرسیده جانم.

لئو: ولی اون اسلحه که دیگه تیری نداره.
آقای نیک: اشتباه شما همین جاست. من بجای یک گلوله دو تا گلوله گذاشتم.

لئو: [عصبانی رو به تماشاچی‌ها]: سرمایه‌داری همیشه با

تقلب پیش رفته. ای کارگران جهان بهوش باشید
هر فاجعه ایرا هم که تحمل میکنید این حقه باز یها
قابل تحمل نیست. متحد شوید و برای همیشه به
این شیوه‌های ننگین خاتمه دهید. اگر دیر بجنبید
این فرصت تاریخی برای همیشه از دست میرود.

[اسلحه را در دست آقای نیک میبیند، جا میخورد، لحنش را
عوض میکند] آخه آقای... آقای عزیز، شما هم
بهتره زودتر بخودتون بیان و تا کار از کار نگذشته
فکری بحال خودتون بکنید اگر من و امثال منو
بدامادی نپذیرید چه کسی دختر شما را خواهد
گرفت. جز اینه که آدمهای بی سر و پای یک تا
قبای ژنده‌پوشی امثال این [اشاره
به آلکس] نصیب دخترتون میشن
درسته که من کمونیستم و با شما مخالفم. اما
لااقل اصل و نسب منم اشرافند. شما که پدر منو
می‌شناسین. میدونید این یک دعوای خانوادگیه.
به هیچ وجه نباید موجبی پیش بیاد که طبقات
پست‌تر از این دعوای سوء استفاده کنند.

آقای نیک:

آقای عزیز اینقدر سر و صدا نکنین [اسلحه را تا
چشمش بالا آورده و نشانه رفته است. با دست دیگرش
سعی میکند علامت آرامش بدهد] اعصاب من خرابه.
حواسمو پرت می‌کنین آقا، اونوقت در نشانه‌گیری
خطا رخ میده. هر خطائی هم قابل برگشت نیست.
براحتی شما هم نمیتونم تجدید نظر کنم. پس

خواهش میکنم آرامش خودتون رو حفظ کنین و آنچنانکه شایسته یک انقلابی است رفتار کنید. فرض کنید من شمارو هم نمیکشتم، با این رفتاری که دارین و با این ترسی که از خودتون نشون میدین آبروتون جلوی پرولتاریا میره. اونوقت با کدوم آبرورهبی رو بدست میگیرید. همش که با زور خالی نمیشه. راستش میدونید آقای عزیز من همش آرزو کردم که یک داماد شجاع داشته باشم. یک داماد که مثل اشراف اصیل و نجیبزاده مرگ را با آغوش باز استقبال کنه. [لئوپست آلکسی مخفی شده است.] بیا اینور آقا، جون مردم رو بخاطر نداز

لئو: کدوم مردم؟ من در جایگاه اصلی خودم قرار گرفتم. این پرولتاریاست که رهبری مبارزات رو بعده دارد و پیشاپیش همه حرکت میکنه. [آلکس را جلو انداخته.]

آقای نیک: [از نزدیک اسلحه راروبه لئوشلیک میکند. اما تیری در نمیرود. لئو با خوشحالی اسلحه را می‌قاپد.]

لئو: ذهنی گرائی و ایدئالیسم ناشی از ذات سرمایه‌داری است آقا. سرمایه‌داری گمون میکنه که در آخرین مرحله رشد خودش چون همه امکانات رو در اختیار داره، میتونه باز هم به حیات خودش ادامه بده! غافل از اینکه این ضرورت تاریخ است که در مرحله خاصی...

آقای نیک:

[در جستجوی پناهگاهی برای مخفی شدن. مأیوسانه اینسو و آنسو میرود] شما انگار گفتین که دختر من منتظرتونه، فکر نمی کنید اگه بدیدنش نرید نگران میشه؟!]

لئو:

[در ادامه حرف خودش] دیروز برای انقلاب زود بود. فردا هم دیر است. همین امروز و همین لحظه، یعنی وقتی من این ماشه را میچکانم آن لحظه تاریخی فرا میرسد، اکنون آن لحظه ایست که جامعه پس از طی مراحل کمی به نقطه جهش خویش می رسد و آن تغییر کیفی بصورتی وحشتناک.

آقای نیک:

[جلو میرود در حالیکه از شلیک شدن تیر ابا دارد دست لئو را میگیرد.] چرا دستتون میلرزه دوست عزیز. شاید کسالت دارین؟ اتفاقاً قراره امروز دکتر مخصوص من بیاد اینجا. [لئو دستش را بیرون میکشد و آماده شلیک می ایستد. نیک خود را عقب می کشد] پس مطمئن باشین که اگه منو بکشین دخترم حاضر نیست با شما عروسی کنه. حتی رعیت منه نمیگذارند شما سالم از اینجا بیرون برید. ضمناً فراموش نکنین که الان اسلحه دوباره بر میگرده دست من و اونوقت شما مجبورید که به من التماس کنین.

لئو:

میدونید که بعنوان تاکتیک هیچ مانعی نداره که آدم التماس بکنه. پیروزی پرولتاریا در گرو

آقای نیک:

بعضی گدائی‌های تاریخی نهفته.
[آهسته و درگوشی] سازش چطور دوست من؟ سازش
چطور، هان. پر... پر... پرولتار یا احتیاجی نداره
که یک سازش تاریخی انجام بده؟ فکر نمی‌کنید
بهتره یک گذار مسالمت‌آمیز داشته باشیم؟ یعنی
شما دختر منو و دارین و برین، خب بقول شما من
دیگه پیر شدم. درسته که تحمل من برای شما
مشگله. ولی دیر یا زود من رفتیم. موهای سرم
دیگه سفید شده. دندونام ریختن. کمرم خمیده
شده. اینطوری که پیش میره شما میتونید بعد از
مرگم تمام اموال من رو با دخترم تصاحب کنید.
روش قهرآمیز روش مناسبی نیست آقا. راستش در
این روش، بدآموزی وجود داره. شما با این کارتون
به بقیه هم بدآموزی می‌کنید. کارگرا هم یاد
میگیرن. اونوقت وقتی شما امور رو بدست
گرفتن، اونا هم بدقلقی میکنن. بهتره به عواقب
کارها هم فکر بشه. شما رو نباید جنون قدرت
بگیره. شما هم جوونید هم قدرت در دستونه. [اشاره
به اسلحه] سعی کنید عقلتون رو هم به کمک
بگیرید. در اینصورت هم، جسم دختر من رو مالک
میشین، هم روحش رو. ما میتونیم دست بدست
هم بدیم و بدون اینکه هیچ برخوردی رخ بده طبقه
آلکسی رو بر سر کار بیاریم. خودمونم کمکشون
میکنیم و راهو چاهو نشونشون میدیم تمام ابزار

تولید در دست اونها باشه. من هم چون تجربه دارم مدیریت رو تقبل میکنم. شما هم نظارت بکنید. ببینید اونا کارشونرو درست انجام میدن یا نه بعد هر شب گزارش کار رو بدین به من، بهر جهت اصل مشترک بین ما تولید بیشتره. خب اول باید تولید زیاد باشه بعداً سر فرصت می‌شینیم و صحبت میکنیم که چه جوری میشه اونها رو مصرف کرد.

لئو: متأسفم که روتونو به زمین میندازم آقا، ولی چاره‌ای نیست مبارزات خلقها نشون داده که گذار مسالمت‌آمیز بنیادی نیست. قابل برگشته، امکان رشد سرمایه‌داری وجود داره. پرولتاریا به هیچ وجه نمیتونه این رو بپذیره. میتونیم از خودش بپرسیم [رو به آکس] نظر شما چیه؟

آکس: بله؟

شما با گذار مسالمت‌آمیز موافقید؟

لئو:

بابا من از چرت و پرت‌های شما سردر نمی‌آرم. تره‌ها نباید زیاد آب بخورن والا خراب میشن. کرت‌های تره پر آب شدن.

آکس:

آقای نیک: شما بیخود دلتونو به اینها خوش کردین. اینا لیاقتشو ندارن آقا...

لئو: راستش آقای نیک من از شما هیچ خوشم نمیاد. حتی اگه با روش مسالمت‌آمیز هم دخترتونرو به من میدادین، در یک فرصت مناسب دخترونرو

میاوردم. حیف «آنای» نازنین نیست که با داشتن شوهری مثل من، پدری مثل شما داشته باشد؟ در اینصورت آنا یا باید همسر عزیز من باشد، و یا اینکه دختر شما باشد.

آقای نیک: شما یک بعدی برخورد میکنید آقای عزیز، اگر دختر شوهر بکنه و پدر نداشته باشد. پس کی براش جاهاز بخره؟ کی وقتی بچه دار شد براش سیسمونی بفرسته؟ کی دست اونو توی دست شوهرش میگذاره و میگه بیای هم پیرشین عزیزان من. هان؟

لئو: شما برای اینکه زنده بمونید خیلی پافشاری میکنید چرا اینقدر دگمید آقا. آماده باشید [شلیک میکند تیری در میروود. آقای نیک خوشحال رولور را میگیرد]

آقای نیک: متأسفم آقا. متأسفم. میدونستم شما لیاقت شوهری آنای منو ندارین. دو تا ماشه دیگر بیشتر نمونده. اما حتم دارم که گلوله اصلی با همین ماشه در میره. اینو مطمئنم این اسلحه مال خودمه. به قلقش واردم. میدونم کجا باید بکارش گرفت. خب اگه وصیتی برای آلکسی دارین، بکنین. چطوره تذکر بدین بعد از مرگتون براتون گریه بکنن. قهوه رو هم فراموش نکنن، آخه پرولتاریا زود همه چیزو فراموش میکنه. باور کنید آقا من تجربه دارم. بارها محبتهای خود منو فراموش کردند. شما که دیگه جز شعار دادن برای اونا کاری نکردین،

فرقش اینه که شعارهای شمارو نفهمیدن. اما محبتهای مادی منو خوب فهمیدن. برای همینم حاضر نیستن طرف شمارو بگیرن. میخوانن ازش بخوام شمارو بجای من بکشه؟ هان؟ اگه موافقین امتحان می کنیم.

لئو: بهتره به این فکر کنید که فقط دو بار دیگه شانسه ماشه کشیدن وجود داره. اگه شما این بار ماشه رو بچکونید و خبری نشه مردنتون بار دیگه حتمیه. این روهم بدونید که من اگه لازم باشه برحسب یک ضرورت تار یخی به هیچکس رحم نمی کنم. باور کنید آقای نیک راست میگم. من سمبل خشم پرولتاریا هستم. گوئی تمام دردهای پرولتاریا رو من یک تنه کشیدم. انگار تمام محرومیت های اونارو من تحمل کرد. پیشنهاد میکنم یکبار هم که شده در تمام عمرتون عاقلانه فکر کنین و از خر سرمایه داری بیاین پائین.

آقای نیک: سازش امکان نداره. در اینصورت تمام آبروی نجیبزاده ای من از بین میره. می خواهید اشراف به من بخندند و بگن نیک سازش کرده. می خواهید رعیت های من در گوش هم بگن [دستش را دم دهانش می آورد] می دونید چی شده؟ نیکلای توی یک مرحله حساس از دوئل رولت جا زده. نخیر. نخیر. امکان نداره آقای عزیز. این محاله.

لئو: من به بازوی پرولتاریا قسم می خورم که راجع به

این موضوع به کسی چیزی نگم.

آقای نیک: اگر هم شما نگین، این میگه [اشاره به آکس]
لئو: [در فکر می رود] خب یک راه حل دیگه هم بنظر من
می رسه [جلو می آید. در گوش آقای نیک، بلند صحبت

می کند]: چطوره این دو تا ماشه آخررو بچکونیم
توی مغز آکس تا موضوع به بیرون درز پیدا نکنه.
اونوقت انگار نه انگار که دوئلی در کار بوده.

کسی چه می فهمه [آقای نیک در فکر فرو می رود]
آقای نیک: آخه من برای آکس خیلی خرج کردم یک پنجم
محصول سالیانه رو دادم به اونوامثال اون خوردن

لئو: ولی آبروی یک اشرافزاده خیلی بیش تر از اینها
میارزه. من حتی معتقدم برای یک اشرافزاده
آبرویش حدود دو حتی سه پنجم محصولش میارزه.
آقای نیک: [دیگر فریب خورده] درسته. حرفتونرو قبول دارم.
ضمناً راه حل اساسی ئی هم هست.

لئو: [می خندد] حداقل در مقاطع خاصی از تاریخ لازمه
که این کارها صورت بگیره.

آقای نیک: پس زودتر کاررو تموم کنیم. من خیلی اعصابم
خسته شده

لئو: اجازه بدین من مسئله رو کمی تحلیل کنم. [رو به
تماشاچی ها] ای کارگران جهان این اصل... اصل ا، آ.
همین جبر تاریخ رو میگم راستش خیلی جبریه.
میدونید که آدم از جبر خوشش نمیاد. جبر خیلی
خشکه، صدای چرخ دنده های دستگاہهای

کارخونه رو میده. اصلاً چه دلیلی داره که جبراً یک تحول صورت بگیره. اونوقت هر چقدر هم که تحول خوب باشه، به دهن آدم مزه نمیکنه. آیا بچه‌های شما حاضرند پستونک را زورکی بچپوندن توی دهنشون. یا اینکه میل دارند پستونک رو با گریه بمیکند. ای کارگران جهان چه دلیلی داره که پس از یک دوره سختی، گرسنگی و حمالی باز هم برای رسیدن به رفاه سختی بکشید؟ سرمایه‌داری حاضر شده شرایطی پیش بیاره که به مبارزه قهرآمیز احتیاجی نباشه. ما با یک گذار مسالمت‌آمیز قدرت را در دست میگیریم. [دو دستش را در دو طرف دهانش میگیرد و طوریکه آقای نیک نفهمد به تماشاچی‌ها] — اصلاً جبر تار یخ، سرمایه‌داری رو مجبور کرده که به نحو مسالمت‌آمیز و با دست خودش قدرت رو تحویل شما بده. دیگه بیخودی چرا دعوا راه بندازیم. مگه مرض دارین.

آقای نیک: [متوجه رفتار غیرصمیمانه او می‌شود.] آقای عزیز بهتره پس زودتر ترتیب کار رو بدین. بفرمائید. اینم اسلحه، خدمت شما...

لئو: نه، نه، راستش می‌ترسم احساسات طبقاتی من جریحه‌دار بشه. بهتره شما بکشین که به اینکارا عادت دارین... [لبخند می‌زند]

آقای نیک: من اونقدرها هم دلم نمیاد. کسانی دیگه اینکارو

برام می‌کنن. بهتره تا تصمیم من عوض نشده و هر دو تا ماشه رو توی شکم شما خالی نکردم کاررو تموم کنید آقا...

لئو: [بسیار خوب اسلحه را می‌گیرد و رو به آکس نشانه می‌رود.]

شما به جرم خصوصیات لومپن پرولتری، به اعدام محکوم می‌شوید [آکس وحشت زد]

آقای نیک: لطفاً صاف و ایسا آکس من فکر زن و بچه‌ات هستم.. شاید گذاشتم پسر تو مدرسه درس بخوونه.

آکس: خدایا! خدایا کمک کن. برای چی منو میکشین؟ من. آخه...

لئو: تو بدلیل اینکه پایگاه طبقاتی ات مشخص نیست. مذبذب هستی و بقایای افکار خورده بورژوازی، تو ذهنت رسوب کرده، محکوم به اعدام هستی. [آکس بیلش را میکشد که به او بزند]: خواهش می‌کنم رفتار مسالمت‌آمیز داشته باشین. این فقط یک تصفیۀ فیزیکی ساده است [تیر را شلیک می‌کند. آکس می‌افتد و می‌میرد در لحظه آخر، زنش، فرزندش و خدا را صدا می‌کند.]

آقای نیک: چند نفر رو صدا کنم آکس رو ببرن پای یک درخت چالش کنن.

لئو: صلاح نیست آقای نیک، امکان داره تحریک بشن. بهتره یک فکر دیگه‌ای بکنیم. [کمک می‌کنند او را تا جلوی صحنه می‌آورند.]

آقای نیک: چگونه جسدش رو بدیم به پدر شما که توی کوره ذغال سنگ بسوزونه، که اصلاً اثری از آثارش نمونه [چندشش شده]

لئو: نه نه آقای نیک. من بهتر میدونم بفرستیش سیبری تا یخ بزنه و جسدش همیشه باقی بمونه. این برای خورده بورژوازی مایه عبرته. بریم آقای نیک، هوای اینجا خیلی کثیف شده، اگه موافق باشید من مایلم امشب شام رو با آنا و پدر زن عزیزم بخورم.

آقای نیک: پیشنهاد خوبیه آقای...؟

لئو: فرزند شما لئو ما کسیمویچ.

آقای نیک: اوه بله آقای ما کسیمویچ داماد عزیزم. ضمناً سر شام برای من یک مقدار از تولید بیشتر حرف بزنین. [در حالیکه خارج میشوند] بخصوص که شنیدم شما رشته تون هم اقتصاده.

[فیکس میمانند]

پایان — ۶۰/۲/۱۹

غسل الخافه

نوشته: ایرج حافظی

— بازی‌ها:

- | | |
|----------------|----------------|
| مرده شور | ۱- مش یحیی |
| شاگرد مرده شور | ۲- قاسم |
| زن عباس | ۳- منیر |
| برادر عباس | ۴- عسگر |
| کدخدای ده | ۵- کدخدا حسن |
| یکی از اهالی | ۶- مسلم |
| ارباب ده | ۷- ارباب خسرو |
| | — وعده‌ای دیگر |

صحنه:

حیاط یک غسالخانه. متروک و کثیف، در انتهای حیاط درست روبروی تماشاچی در کهنه‌ای کار گذاشته شده، دو صندلی شکسته و رنگ و رو رفته در دو طرف در گذاشته شده، دو چراغ حبایدار زنگ زده به دو طرف در آویزان است. اعلان بزرگی به تکه آهنی در روبرو به دیوار نصب شده است که متن آن بر اثر مرور زمان و یا اینکه باد و باران تقریباً پاک شده و کلمات آن نامفهوم است. تک درختی [مثلاً نارون] در گوشه چپ حیاط غسالخانه قرار دارد.

«صحنه تاریک است» چراغهای سالن کلاً خاموش میشوند. چند لحظه‌ای در سکوت می‌گذرد، صدای جیغ دلخراش زنی سالن را در خود می‌گیرد. چراغهای حبایدار کورسو می‌زنند و صدای متوالی جغدی از ناحیه درخت نارون برای چند لحظه بگوش میرسد.

پیرمردی ناتوان با قوزی بر پشت و قیافه‌ای شکسته و دنیا دیده دو آستین پیراهن را بالا زده و بطور چمباتمه روی صندلی کز کرده است، و زنی جوان و حامله با لباسهای گلی و سر و صورت خراشیده و موهای ژولیده و درهم، که از زیر روسری بیرون آمده وسط حیاط بر روی زمین نشسته است و مانند دیوانه‌ای بر

سینه می کوبد. و مینالد.

مش یحیی مشغول گرفتن ناخنهای پایش است، صدای بالا کشیدن دماغش وقتی که سرش را بالا میکند بخوبی شنیده میشود.

قاسم شاگرد مش یحیی در گوشه‌ای از حیاط نشسته و در حال خواب و بیدار یست و گهگاه زن را مینگرد. صدای جغد بالا میگیرد. سگ بیابان پارس می کند، نور ضعیفی محوطه حیاط را قرمز می کند. در فاصله قطع صدای جغد و سگ صدای سنج بنشانه اعلام عزا شنیده میشود.

مردی با چراغ حبابداری در دست نمایان می گردد. دنبالش چند نفر دیگر با تابوت مرده‌ای وارد سن میشوند. آرام آرام زیر لب زمزمه می کنند. لااله الا... [آوردن تابوت به سن بستگی به سلیقه کارگردان دارد. او میتواند مثلاً از میان تماشاچی نیز اینکار را بکند] تابوت را به طرف در و بروئی میبرند. قاسم هم میرود، وزن همینطور نشسته است و ماتش برده، به تابوت، بعد دستش را بالا برده و محکم توی سرش می کوبد.

منیر: یا ابوالفضل، عزیزمو آوردن؛

[بلند میشود و بطرف تابوت میرود. مش یحیی مانع

می گردد]

منیر: میخوام ببینمش، ولم کن، میخوام ببینمش، بذار

برم، یحیی، شوهرمه، عباسمه ولم کن [ولی مش یحیی او رامی نشاند] خدا! چه هیزم تری فروخته بود؟ از دیوار کی رفته بود بالا؟ مال دزدی خورده بود، آره؟. جوانمرگ شد عباسم، خیری از دنیا ندید عباسم، خدا، خدا، سگم به درگاهت یه عمره مٹ سگ دارم پارس می کنم و جواب نمیدی... آخه چرا؟! چیکار کرده بودیم «ها»؟ [جیغ

می کشد] چیکار کرده بودیم؟! یه کلبه خرابه داشتیم و یه لقمه نون، اونم زیادی بود آره؟ یه عمری کلفتی خونه بوامو کردم، اومدم خونه بخت راحت بشم، بدبخت شدم، خوشیمون بود که بچه دار میشیم، مگه تو منو نمیبینی، چرا جواب نمیدی؟ سگم به درگاهت خدا، این یتیم و چیکارش کنم، دِ جواب بده ای خدا. ای الرحمن الراحمین [به سینه می کوبد رو به بیابان می کند] شازده محمد زو می کشم، شازده محمد هو می کشم، زو می کشم، هو می کشم، به روز پرسی بندازش تا حالیش بشه، شازده محمد نابودش کن، دخیلت می شم، دخیلت می شم [با دست به سینه اش می زند و مینالد، در این میان درو بروئی به تندی باز میشود قاسم با دو سطل آب خالی بیرون میپرد. مش یحیی هم دنبالش هردو وارد حیاط میشوند.

مش یحیی: آخه بچه من به تو چی بگم؟ نه خودت بگو؟... ذه برو آب بیار. نذار هر چی از دهنم بیرون میاد بارت کنم بچه، میدونم میدونم تو آخرش منو دق مرگ می کنی.

قاسم: دستام درد میکنه. خوابم میاد، نصف شبه، نمیتونم سطلها را بلند کنم، سنگینه

مش یحیی: کوه کندی یا سنگ کشی کردی بچه؟ جز اینکه از صبح تا عصر توی آفتاب لم دادی و منو تماشا کردی؟

قاسم: همیشه مگه نمی رفتم، بین مٹ سم الاغ پینه بسته.
مش یحیی: [عصبانی] مردم منتظرن لامذهب، پس من بتو پول
چی میدم؟ من که نمیتونم خودم تا رودخونه برم،
لااله الا...

قاسم: [در حالیکه سطلها را از روی زمین بر میدارد و به سمت
رودخانه راه می افتد، غرغر می کند.] خیال میکنه چقدر
پول میده از صبح تا شوم کار می کشه. وقت خواب
هم اوقاتمون نیست.
مش یحیی: [در حالیکه محوطه حیاط را ترک می کند غرغرکنان]
عجب بچه زیرکار درروئیه.
[منیربی حس روی زمین افتاده و سکسکه می کند]

صحنه ۲

[بیابان خلوت و آرام، تک درخت استوار برجاست. جغد شیر با چشمان دریده بر بلندی درخت کز کرده و هرچند یکبار مینالد دو نفر با چراغ جبابدار وارد می شوند. اولی جوانی است قدبلند و چهارشانه. او عسگر برادر عباس است] [دومی پیرمردی است با عصائی دردست او کدخدا حسن است]

عسگر: [در حالیکه به تندی نفس میزند به اطراف نگاه میکند. منیر

را می یابد. به طرفش میرود. کدخدا حسن هن هن کنان

دنبالش روان میشود] منیر. منیر.

منیر: عسگر! عسگر! پروردگارا رحم کن، خودت رحم

کن، خدا

عسگر: برادرم، منیر، منیر چه گلی بصرمان شده «ها»؟،

کشتنش، آره؟ حرف بزن زن؟

منیر: [شروع به گریه می کند] شوهرمو ازم گرفتن عسگر.

عسگر، عباس رو ازمون گرفتن.

عسگر: خدا رحم کن، پروردگارا صبر بده، آخ [به سر

می کوبد] آخ. عباس از دستمون رفت. برادرم از

دستم رفت، کجاست؟، اونجاست؟...
 [به طرف در و بروئی حرکت می کند، کدخدا می خواهد
 مانع رفتن او شود، عسگر او را به سوئی پرت میکند]
عسگر: برو کنار، میخوام ببینمش، ولم کن. عباس.
 عباس، آمدم ببینمت، قربونت برم برار، آخه
 چرا...؟

[در را باز کرده تو می رود]
کدخدا: خوش یوم نیست عسگر

[منیر ترسیده و خودش را روی زمین می کشد و عبای
 کدخدا حسن را دودستی می چسبد]
منیر: کدخدا تورو به دین وایمونت، تورو به جدت،
 درآرش بیرون. یه خون دیگه بپا میشه. نذار عباسو
 ببینه، این یتیم هم تا آخر عمر در بدر و بیچاره میشه
کدخدا: خدا به همتون صبریده، خدا به همه تون رحم کنه،
 خدا کنه سر عقل بیاد، گرمه، هیچی حالیش نیست.
 خدا خودش یه کمکی بکنه. آدم نمیدونه چکار
 کنه، از اون طرف هم نیگا می کنی میبینی اونا هم
 حیونن بی همه چیزا. روز و هفته و ماه و سال آدم
 می کشن، آخه آدم چه گلی بسرش بریزه؟...

[در حالیکه دست و پایش میلرزد به طرف اطاق
 روبروئی حرکت می کند قاسم با دو سطل آب وارد
 محوطه حیاط میشود. کنار زن می ایستد و سطلها را زمین
 میگذارد تا خستگی در کند]
قاسم: مرده شماست باجی؟ [جوابی نمی شنود.] باجی مرده

شماست؟

[منیر می لرزد - سکسکه میکند]

قاسم: زدنش یا از جائی افتاده؟ [جوابی نمی شنود.] حتماً کار خطائی ازش سرزده؛ خیلی وقته از اینا زیاد داریم، هیچ معلوم نمیشه کی به این روز می اندازتشون؟!...

منیر: یا شازده محمد، دخیلم دخیلم.

قاسم: گلوت خشک شده، نمیتونی حرف بزنی، بیا بیا به کمی آب بخور گلوت تازه بشه، آب رودخونه س [سطل را جلو می برد]

[منیر از سرما به خود پیچیده، در روبرو به سرعت باز شده و عسگر و کدخدا بیرون آمده و وارد محوطه حیاط میشوند. قاسم سطلها را میگیرد و بطرف در روبروی می رود چشمان هر دو واق مانده، اشک قطره قطره به گونه عسگر می غلطد.

عسگر: کدخدا تورو به جدت دیدی؟ دیدی چطور زدنش؟ مگه آدم هم اینقدر سنگ دل میشه، مگه آدم هم اینقدر بی رحم میشه؟ ولدزنای بیرحم کدوم سوراخ چپیدی؟ آب شده باشه رفته باشه زمین میکشمش بیرون.

کدخدا: بیا بشین حالت خوب نیست [کدخدا دستش را میگیرد ولی او می غرد منیر بسیار ترسیده. عسگر گریه می کند. کدخدا روی صندلی می نشیند و مشغول پیچیدن سیگاری میشود.]

عسگر: منیر، جنازه شو کجا پیدا کردین؟

منیر: خانه نشسته بودم و نون از تنور میآوردم بیرون که خبر رسید، پای برهنه زدم کوچه و محله، دکون به دکون، کاروانسرا به کاروانسرا، سراغ عباسو گرفتم. کسی بهم جواب درستی نمیداد. هر کس یه چیزی می گفت. کدخدا حسن و چند نفر دیگر رو دیدم که از مسجد تابوت میآوردن بیرون. رفتم و از کدخدا پرسیدم، گفت از سر قنات بالا پیداش کردیم. خواستم برم پیشش سر قنات و ببینمش کدخدا و دیگران بهم اجازه ندادن، آسمون رنگ خون بخودش گرفته بود و غروب می کرد. آمدم اینجا تا بالاخره آوردنش.

عگر کدخدا:

چرا تنهامون گذاشتی؟ کدخدا حسن دیدی چه گلی بسمون شد؟ عباس دلمون برات تنگ میشه. خدا بیامرزت تمام گناهاات گردن من، هرچی گناه کردی همش گردن من، ولی اینجا میخوام تا زیرخاک نرفتی یه چیزی بهت بگم... آره عباس... یه چیزی، به اون شازده محمد که هرشب جمعه می رفتیم زیارتش، به جد کدخدا حسن قسم تمامشونو با خون یکی می کنم یکی، آره، خون پیا می کنم، یه عروسی براشون بگیرم که یادگاری بمونه، جزغاله شون میکنم.

کدخدا: عسگر کار تموم شده، کاری بوده که شده، هیچ کاریش هم نمیشه کرد، خواست خدا این بوده، خودتو بی خودی ناراحت نکن قربونت، آرام باش

پیداش می کنیم من بهت قول میدم پیداش کنم.
عسگر: [عصبانی] کاری بوده که شده هیچ کاریش هم
نمیشه کرد، خواست خدا بوده، بسه دیگه [می گرد]،
خجالت هم خوب چیزیه، خواست خدا کدومه؟
خواست بنده بی همه چیزشه، خدا گفته اونو مثل
سنگ خرد کنن؟ آره؟ با کلمه خدا میخوای روی
جنایت کی رو سرپوش بذاری؟ تو هم شدی
یزیدی.

کدخدا: استغفرالله ربی واتو... آخه عسگر بدون هیچ.
غرضی که کسی رو نمی کشن حتماً یه کاری
کرده که به این روز مبتلا شده.

عسگر: من که باورم نمیشه. باورم نمیشه.
کدخدا: یه کمی فکر کن، دست از پا خطا کنی حال و
روز برارتو پیدا می کنی، داغونت می کنن، از
سروصورت طفلکی معلوم میشه خیلی زیادن،
عهده شون نمیای. می کشنت

عسگر: بذار بکشن باکیم نیس.
منیر: رحم به جوونیت کن، یکی رو دوتا نکن.
کدخدا: عاقبت خوشی نداره.

منیر: توروهم میفرستن بغل دست برارت.
کدخدا: رحم به جوونیت و این زن بدبخت و بچه توشکمش
کن، خوار میشه.

منیر: [ناامیدانه] اگه بخواد اینجوری باشه از این ده میرم،
میرم یه جای دیگه که نامرد توش نباشه. اونم که

دیگه مرده، همیشه زنده‌س کرد.

کدخدا: باخون که همه چیز درست نمیشه، خون و باخون

نمیشه شست، رحم به خودت بکن

عسگر: [می‌گرد] مگه شما آدم نیستین؟ مگه دل‌ندارین؟

برارمو کشتن، هر روز یکی رو سر به نیست می‌کنن، اونوقت من بشینم رحم به جوونیم کنم و توهم رحم به پیریت؟! کدخدا، گندم‌رسان این ده مرده، اون بدبخت نه بالا باغ داشت نه پائین آسیاب، ولی کشتنش. چرا؟ چرا کدخدا؟، آخه باید تقاصشو پس بدن، منم تقاصشو پس میگیرم، اگه نگیرم پس من مسلمون نیستم، سیدالشهدا امام من نیست، راهش جلو پامه کدخدا حسن، حتماً معلومش می‌کنم.

کدخدا: آخه پسر ما که نمیدونیم کار کی بوده، چرا اینقدر

یکدندگی میکنی...؟!...

عسگر: سحر همه چیز روشن میشه. بذار سحر بشه، تا

آتش به جونشون بزنم. توهر سوراخ این ده که بره پیداش میکنم، از توی کاهدونی‌ها می‌کشمش بیرون.

[کدخدا سیگاری روشن میکند، منیر بخود پیچیده، عسگر در گوشه‌ای نشسته.]

کدخدا: کار اهالی ده نیست.

عسگر: از کجا میدونی؟

کدخدا: توی ده کسی با اون دشمنی نداشت، عباس

طفلک با همه خوب بود. همه هم میخواستنش،
کاریک غریبه‌س، یه غربتی که با اون دشمنی
داشته، آمده و کارو تموم کرده رفته پی کارش.

عسگر:

پیداش میکنم، غریبه یا اهلی، هیچ فرقی
نمی‌کنه، زیر سنگ رفته باشه میکشمش بیرون

منیر:

[ناامیدانه و گریان] و یلون میشیم، سرگردون میشیم،
اون یه کلبه خرابه هم از دستمون میره، این بچه هم
فردا دنیا میاد، نذار از این بدبخت تربشه.

عسگر:

بالا تراز سیاهی که رنگی نیست.

کدخدا:

[عصبانی] تو میخوای همیشه حرف خودت باشه،
نمیخوای به حرف دیگرون گوش بدی، قلدری
هیچ کاری رو درست نمی‌کنه، اخلاق خوبی
نیست، ترکش کن، آخه این زن بدبخت چه
گناهی کرده، یه ذره رحم داشته باش کسی که
عباسو زمین زده خدا زمینش میزنه، تو چرا میخوای
خودتو به کشتن بدی؟ آخه مگه این زن کفر
کرده...؟

عسگر:

مرگ برادر خیلی سخته، شما نمیتونین بفهمین،
کدخدا حسن، به جدت دلم خونه، سینه‌م داره
میتَرکه، بدبختیم، بدبخت، دوتا برادر بودیم و
خدای بالای سرمون نه خویشی و نه کسی، نه
یاری و نه یاوری، نه مالی و منالی، فقط خدارو
داشتیم و بس. کارمان با کسی نبود. اون دلش
میخواست زندگی بسازه و زن بگیره. همیشه

میگفت میشه یه روزی من زن داشته باشم؟ بهش
میگفتم خدا بزرگه مگه تو چت از دیگرون کمتره،
آرزوش برآورده شد. زن گرفت و داشت
سروسامون میگرفت ولی رفت، برای همیشه از
پیشان رفت، تورو به ابوالفضل زنشو نگاه کن
چقدر شکسته شده.

[منیر میگریه، دستهایش را به سوی آسمان بلند میکند]

منیر: [فریاد] خدا. خدا، نیستش کن، نابودش کن،
خوارش کن که خوارمون کرد.

کدخدا: همین، مگه خدا زمینش بزنه، و گرنه بندهش هیچ
کاری از پیش نمیره

عسگر: چرا کدخدا. چرا. اگه بخواد از پیش می بره.

«صحنه تاریک میشود»

صحنه ۳

[بیابان خلوت و آرام. تک درخت استوار برجاست جغد با چشمان دریده بر بلندی درخت کز کرده و هر چند یکبار می نالد. مرد مسنی با چراغ جبابدار از دور نمایان میشود. وارد محوطه حیاط میشود. او غلام است]

غلام: سلام، سلام کدخدا، سلام عسگر.
عسگر: سلام غلام.
کدخدا: ها غلام چته؟ اتفاقی افتاده؟
غلام: [در حالیکه هن هن می کند] صبر کن کمی راحت بشم [به سختی نفس میکشد و بسیار خسته به نظر می رسد]
کدخدا: آب بیارم برات؟
غلام: نه، نه، خوبه.
کدخدا: چی شده غلام، د حرف بزنی، باز چه خاکی بصرمان شده؟...
چی بگم، چی بگم کدخدا حسن. خدا به فریادمون برسه، همین. [شروع به پاک کردن عرق پیشانی می کند، منیر و عسگر تعجب زده او را نگاه

میکنند، کدخدا کنار او می‌نشیند.]

عسگر:

اتفاقی افتاده توی ده؟

غلام:

عسگر نابودشون کن، دارن خون همه‌رومی ریزن، باید یه کاری کرد، دست‌رودست‌نذارین یه کاری بکنید.

عسگر:

[بافریاد] کیا؟ کیا هستن غلام؟ شناختیشون؟ ها؟... کیا هستن، بگو کیا هستن؟!

غلام:

میت‌رسم، میت‌رسم.

کدخدا:

چت شده؟ جون بکن. دق‌مرگمان کردی. مٚ آدم حرف بزنی ببینم چی شده آخه؟

غلام:

من خبردارم عسگر. میدونم؛ میدونم کی ممدآسید یوسف و کشته، میدونم کی، کی برارتو رو کشته. یه کاری بکن عسگر. یه کاری بکن... [ترس عجیبی همه را درخود میگیرد، لحظه‌ای سکوت، جغد فریاد می‌کشد]

عسگر:

[یقۀ او را می‌چسبد] کی؟ کی؟ دِ حرف بزنی غلام، نترس. ببین، اینجا کسی نیست. دِ مرتیکه حرف بزنی. دِ جون بکن. کی...؟ [بغض گلویش را گرفته و گویی میخواهد گریه کند]

کدخدا:

ولش کن عسگر. مگه دیوانه شدی؟ داری خفه‌ش می‌کنی. ولش کن. نمی‌خواد حالا بگه.

غلام:

میت‌رسم. میت‌رسم.

عسگر:

از چه میت‌رسی؟ از من؟ از کدخدا؟

غلام:

از اون. از اون می‌ترسم. میت‌رسم اگه اسمشو بیارم

تموم بدنم خشک بشه درست مثل یک تیکه چوب.

کدخدا:

یا ابوالفضل! یا قمر بنی هاشم!

عسگر:

یا حسین [عسگر به گوشه صحنه می رود و دوباره برمیگردد. آرامتر، روبه غلام] غلام بگو ترس نداره. ما اینجائیم و غیر از ما کسی نیست - قسم می خورم به کسی نگم که تو گفتی، خیالت راحت، بگو جانم، بگو غلام...

[کدخدا میترسد، عسگر می غرد و گوشه ای از حیاط می دود، منیر جیغ می کشد. همه شروع میشود. هر کدام چیزی زیر لب زمزمه میکنند، جغد داد میزند، غلام با دست دماغش را بالا می کشد.]

غلام:

[می نشیند و همه دور او می نشینند و او شروع به تعریف می کند] نشسته بودم زمین بالا. سر قنات و گوسفندای حاج مسلمو می چروندم. عباس راه آب باز میکرد تا زمینارو آب بندازه، صدای پای اسبهارو شنیدم، دیدم اومدن. ارباب خسرو بود با چهار تا نوچه ش. [عسگر بلند میشود به گوشه حیاط می رود - منیر جیغ می کشد و کدخدا سرش را پائین میاندازد] بخدا راست می گم باور کن عسگر فقط بخاطر برار توست که دلم آتیش گرفته و حرف می زنم و گرنه نمی گفتم - می ترسیدم که بگم.

عسگر:

بگو - غلام - بگو

غلام:

آفتاب داشت غروب می کرد، با عباس حرف زدن. خیلی حرف زدن. خیلی حرف زدن، با من فاصله زیادی داشتن و حرفاشونو نمی شد شنید،

بعد از مدتی اون چهار نفر از اسب آمدن پائین و شروع کردند به زدن عباس حالا زن کی بز، داد و هوار عجیبی راه افتاد. عباس افتاد میان جوب آب. کسی جز من اونجا نبود خیلی ترسیده بودم. میخواستم فرار کنم که یکیشون دوید طرف من. آره سر وقت من. داشتم سخته میکردم. بهم گفت اگه موضوع رو با کسی در میان بذارم حال و روز اونو پیدا میکنم، از ترس زبانم کلید شده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم، فقط میتونستم برم ده و به مردم بگم عباس سرقنات بالا مرده. همین، بیچاره عباس غرقه بخون بود.

[منیر، کدخدا، عسگر هر کدام به گوشه‌ای از حیاط رفته و دست بسر گرفته‌اند بی حرکت، بدون صدا، غلام عرق پیشانیش را پاک می‌کند، نگاهی به آنها می‌اندازد]

وقتی توی ده خبر آوردم عباس مرده همه هجوم آوردن سرقنات، بعد رفتم خونه منیر و خبرو بهش رسوندم، جرأت نکردم به کسی بگم کی اینکارو کرده. ولی حالا دارم میگم. می‌ترسم، پای منوبه میون نکش غلام. پای منوبه میون نکش.

[به آسمان نگاه میکند] یا سیدالشهدا کمکم کن، خونمو به پات میریزم، حواله کن، مگه تو رهبرم نباشی، مٹ یزید رسوای عالمش میکنم.

کدخدا: باورم نمیشه. به خدا قسم باورم نمیشه.

منیر: به تیر غیب آمدی مرد «هی»؟ نکنه قصه دروغ

می بافی؟!!!

غلام: اهاالی ده فهمیدن، تمام هجوم آوردن میان کوچه و محله، عده شون خیلی زیاده؛

کدخدا: از کجافهمیدن؟ [تعجب] کی بهشون خبر داده؟

غلام: من خبرو پخش کردم. نگفتم که من قاتلو می شناسم. گفتم عسگر قاتلو می شناسه — همه جمع شدن منتظر تو هستن، تا بهشون بگی کی قاتله برارته.

کدخدا: حالا میدونی چی میشه؟ میدونی عاقبت خوشی نداره؟ آخه مرد مگه تو مریضی؟ مگه سرت درد میکنه، این یکی بس نبود؟ حالا میخوای چند نفر دیگرم بفرستی بغل دست اون، آخه شما چرا اینقدر نادونین؟ ده از دست میره. خون به همه دیوارای آبادی می شینه. همه تون دیونه شدین — به خودتون رحم کنید به بچه ها رحم کنید، چرا...

[حرفش را قطع می کند]

عسگر: با اهاالی ده کارویکسره می کنیم «همه با هم».

کدخدا: خوش یوم نیست، ده از دست میره، اونا نمی دونن دارن چیکار می کنن. این خراب مونده از دستمون درمیاد و به باد فنا میره، جائی برای زندگی نمی مونه.

عسگر: امروز نوبت عباس برار من بود. فردا و پس فردا نوبت تو، و روزهای دیگه م نوبت اون یکی و یکی دیگه س.

غلام: اگه بفهمه من خبرو پخش کردم تیکه تیکه ام
می کنه

عسگر: جلوش در میام.

غلام: تموم، بیل و کلنگ دستشونه، خیلی ترسناکه،
خون عجیبی راه می افته، من میترسم.

عسگر: خدا رحیمه، همه با هم کارو تموم می کنیم.

[صدای همهمه مردم فضای قبرستان را پرمی کند. عسگر و
به بیابان می کند. کدخدا به سرعت سر پا می ایستد. سگ
بیابان شروع به پارس می کند. نور قرمزی محوطه را در خود
میگیرد، قیافه ها در هم میرود و هر کدام به نحوی از صدا
میترسند، سکوت عجیبی محوطه را فرا میگیرد. هیچ کدام
حرف نمی زنند، صورتها به طرف صداست، یحیی وقاسم از
اطاقک روبروئی بیرون می پرند. و وارد محوطه حیاط
می شوند، بسیار ترسیده اند.]

مش یحیی: چی شده، چه خبره، این داد و هوارا چیه، اتفاقی

می خواد بیافته «ها» با توام کدخدا، چی شده؟!

عسگر: یه خون یا خونای دیگه می خواد راه بیافته.

مش یحیی: دوستن یا دشمن ها؟

غلام: دوست، با ما کاری ندارن، یکی دیگرو می خوان،

با من و تو کاری ندارن

مش یحیی: [رو به کدخدا حسن] تو کدخدای دهی، برو جلوشونو

بگیر و برشون گردون، از کجا معلوم دوستن؟ به

مردم این آبادی نمیشه اعتماد کرد.

[همهمه اوج می گیرد و سگ بیابان همچنان پارس

می کند]

غلام: نزدیک شدن، دارن میان چوب و بیل دستشونه!
 کدخدا: [ترسیده] خدایا خودت رحم کن، پروردگارا کمک کن یا الله!

عسگر: برای چی رحم کنه، مرتیکه...؟!
 کدخدا: خون راه میافته پسر، این یه لقمه نونی هم که داریم از دستان میره.

منیر: من دلم خیلی شور میزنه. هول برم داشته، یه کاری بکنین.

عسگر: چیکار داریم. بکنیم؟ نیامدن سراغ ما، با ما هستن، چرا اینجوری میکنین؟، چرا دست و پاتونو گم کردین؟، همه میریم و پیداشون می کنیم، این که دیگه ترس نداره،!

کدخدا: چرا وایستادین، یه کاری بکنین [چند قدمی رفته و برمی گردد] یکی با من بیاد، دست روی دست گذاشتن فایده ای نداره، ای لعنت به پدرت غلام که آشوب اندازی، که دلت دردسرمی خواد، مرتیکه خجالت نمی کشی، لا اقل میذاشتی آفتاب بزنه اونوقت، حالا نصف شبی من با اون همه آدم چه گلی ب سرم بریزم ها؟...

غلام: من که نگفتم شب بیافتن میون کوچه و محله.
 عسگر: کدخدا باهات میام، با هم میریم، اونا منتظر من و توهستن، دنبالمون می گردن. صدامون می کنن...

کدخدا: بردیمشان ده اونوقت چیکار کنیم.
 عسگر: اون دیگه با من، میدونم چیکار کنم، عباسو چیکارش کنیم؟

کدخدا: میت روشب نمیشه خاک کرد یکی دو ساعت دیگه شفق بزنه خاکش می کنیم، شب خوش یوم نیست.

عسگر: منیر. منیر!
 منیر: ها. ها؟ من چه خاکی به سرم بریزم. آتیش به پا شده. همه جا خون و آتیش می بینم. بس کنید. بس کنید. ترو به روح عباس بس کنید... [گریه می کند]
 عسگر: پاشو. پاشو بریم خونه. صبح اول وقت می آئیم به خاک می سپاریمش
 منیر: من اینجا می مونم. تا آخر عمرم همین جا می مونم. همین جا و تکنونم نمی خورم.
 عسگر: اینجا میمونی گل بسرت بذاری، حلوا که پخش نمی کنن زن، «پاشو»
 کدخدا: خیلی زیاده از سروصداشون معلومه.
 عسگر: هر چی بیشتر باشن بهتره. بیا بریم کدخدا حسن، تحمل داشته باش.
 [مینر بلند شده و چادرش را سر می کند، کدخدا حسن و عسگر همراه منیر هر کدام چراغ جاباداری برداشته و محوطه حیاط قبرستان را ترک می کنند و از سن خارج می شوند.
 صدای همهمه مردم اوج میگیرد. جغد جیغ بلندی می کشد. مش یحیی روی صندلی می نشیند و سیگاری روشن میکند، آستین های پیراهن را پائین می آورد، لبخند تلخی گوشه لب دارد. غلام از روی زمین بلند شده و با ناراحتی قدم میزند، بیرون را مینگرد، آهسته وسط حیاط می آید، سکوت همه جا را در خود میگیرد - غلام نیم نگاهی به مش یحیی می اندازد هر دو بهم نگاه می کنند، صدای همهمه مردم کم شده است، مش یحیی نگاهی به غلام می اندازد، هر دو به هم نگاه می کنند، صدای همهمه مردم می افتد، صدای

پارس سگ بگوش نمیرسد، همه جا ساکت و آرام میشود. صدای باران که آرام آرام میبارد بگوش میرسد. صدای قهقهه خنده هر دو محوطه قبرستان را پر می کند، به طرز عجیبی می خندند، به هم نگاه می کنند و خنده شان اوج می گیرد، ساکت می شوند و هر کدام در گوشه ای کز می کنند. چند لحظه سکوت. گوش میدهند، صدائی از جائی بگوش نمیرسد، نگاهی به هم می اندازند. برای بار دوم قهقهه را سر می دهند.

مش یحیی: [آرام] تموم شد؟

غلام: آره، آره کار تمومه، صداشون افتاد، بیچاره عسگر افتاد تو قفس.

مش یحیی: یعنی کارو تموم کردن؟

غلام: علم غیب که ندارم، ولی شفق بزنه از من جواب میخواد.

مش یحیی: تو خوب کارت گرفت، شانس آوردی!

غلام: خیلی هم همیشه مطمئن بود، نمیدونی ده چه خبر بود همه عسگر عسگر میکردن حتماً وقتی دیدنش،

افتادن بجونش — [هر دو می خندند]

مش یحیی: چطوری باورشون شد.

غلام: کی؟

مش یحیی: مردم دیگه.

غلام: با هزار چرت و پرت دروغی.

مش یحیی: خوب بلدی دو دوزه بازی کنی و اینو بجون اون و

انو بجون این بندازی. خوش بحالت که راحت میتونی نفاق بندازی.

غلام: خیلی سعی کردم همه نیروموبکار گرفتم، آخه اون خیلی خوبه! واقعاً اربابی برازنده‌اونه، وقتی دست میکنه جیبش تا دو ماه راحت میتونی بخوری و بخوابی، هر کی ندونه تو که میدونی.

مش یحیی: آره، حالا چقدر بهت میده؟

غلام: زندگیمو تأمین می‌کنه یه اسب سفید خوشگل هم بهم میده، فردا شب دعوت دارم خونه‌ش. یحیی! چی بگم واسه ات! یه زن خوشگل هم میده، بعدشم از این ده میرم.

[مش یحیی لبهایش را بهم میمالد، چشمهایش براق می‌شود و دهانش باز مانده، آرام می‌خندد.]

غلام: بیچاره عسگر، چه زود باوره، کدخدا از اون بدتر، خدا به دادشون برسه، تیکه بزرگشون گوشاشونه.

مش یحیی: زنک؟!!

غلام: نه، با زن کاری ندارن، آزادش میذارن، حامله‌س، دلشون به رحم میاد.

یحیی: بدبخت زنه، دو تا داغ پشت سر هم، دیوونه میشه، براش خیلی سخته.

غلام: دوسه ماه دیگه از یادش میره و شوهر می‌کنه.

یحیی: من حاضرم به زنی قبولش... [هر سه می‌خندند و

خنده‌شان اوج میگیرد. صدای رعد و برق بلند می‌شود]

غلام: میخواد بازم بیاره.

یحیی: آره آسمون گرفته‌س.

غلام: بذار بیاره.

یحیی: آگه بباره خوبه، آب رودخونه روزبه روز کم میشه.

غلام: یه عالم زمین گیرش میاد، داره تمام زمینای دهرو صاحب میشه، آدم پولداریه

یحیی: آدم زرنکیه، ازش خوشم میاد، تمام زمینای عباسو صاحب شد؟

غلام: آره همش شد مال اون.

یحیی: خوبه. خوبه.

[صدای پای اسب محوطه حیاط را در خود می گیرد. هر سه ساکت میشوند. مسلم به سرعت به طرف صندلی رفته و می نشیند. هر سه ساکت و آرام بهم نگاه می کنند. جغد فریاد می کشد. سوار نزدیک می شود. نزدیکتر، چند لحظه ای در سکوت می گذرد، غلام آرام بلند شده و مودب سر پا می ایستد، مردی بظاهر موقر که حدوداً ۵۰ سال دارد وارد میشود. چکمه ای پوشیده است. [او ارباب خسرو است]

ارباب خسرو: غلام! غلام [غلام آرام حرکت کرده و وسط حیاط می آید.]

غلام: س... سلام عرض کردم قربان

ارباب خسرو: سلام غلام بگو بینم چیکار کردی؟

غلام: طبق دستورات شما عمل کردم.

ارباب خسرو: خوب آفرین. آفرین! خبر خوشی برات دارم غلام.

غلام: خوش خبر باشین قربان.

خسرو: اسب سفید بهانه تورو میگیره

غلام: [تبسم] خوشحالم، خیلی خوشحالم.

خسرو: مال تو، فردا شب منتظرم.

غلام: باعث افتخار ماست.

خسرو: یحیی، یحیی تو هم اینجائی؟ [یحیی با عجله به طرف او میرود]

مش یحیی: بله قربان اینجام.

خسرو: یحیی شفق زده میهمان داری.

مش یحیی: بله قربان متوجه هستم.

خسرو: [رو به غلام] به یحیی برس، هواشو داشته باش چشم قربان

غلام: [از سن خارج میشود. صدای پای اسب بلند میشود، سوار دور میشود. غلام نفسی عمیق می کشد به طرف صندلی رفته و می نشیند و یحیی لبخند تلخی گوشه لب دارد.]

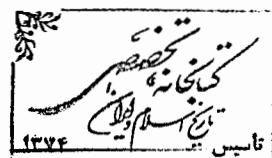
غلام: به تو چقدر پول میده.

یحیی: آدم دست و دل باز یه، ازش خوشم میاد، مرده! یه مرد به تمام معنی، جرأت داره، دل داره، آینده روشنی داره، خیلی پول داره، خوش بحالش، مثل ما بدبخت نیست. ذلت کش نیست، برای چهار تومن شب خوابی نمی کشه. سرو کاری با میت نداره شب زیر سرش پرقوس، از روزی که اوامده زمینهای ده رو گرفت، بما هم رسید. ای خدا شکرت! چند جور آدمیزادو خلق می کنی، هوا داره روشن میشه

غلام: آره، اول بدبختی وزحمته.

غلام: تو مپگی مردم ده باهامون چیکار می کنن.

یحیی: خدا میدونه چی بگم، باید منتظر شد.



[صدای سنج محوطه حیاط قبرستان را پر میکند، مش یحیی آرام به طرف چراغهای حبّابدار رفته و آنها را خاموش میکند. غلام دست بسر میگیرد صدای سنج عزاداری است، مش یحیی بیابان را نگاه می کند.]

یحیی:

می آرنش.

غلام:

عسگره؟

یحیی:

آره، چه غم انگیزه، آدم دلش میگیره.

غلام:

[بلند شده نگاه می کند] کدخدا چه گریه ای

می کنه!! [می خندد]

یحیی:

آره، ولی منیر پیداش نیست، خدا بهت رحم کنه

غلام، ظلم کردی، یه خانواده رو از هم پاشیدی،

برای یه نفر دیگه

غلام:

ظلم؟ ماها قیافه هامون ظلمه، هیکلمان ظلمه، خدا

ماهارو برای ظلم خلق کرده. میرم از اینجا،

نمی مونم، فرار می کنم.

[مش یحیی آستین ها را بالا میزند. به طرف در روبرویی

حرکت میکند. غلام به زمین می نشیند و دست بسر میگیرد.

صدای سنج اوج میگیرد]

بیابان خلوت و آرام. هوا روشن شده، تک درخت برجاست،

باران قطع شده، پائین درخت منیر با چادر سیاه افتاده و زار

زار میگرید. خون از زیر پیراهنش راه افتاده و شکمش را

میمالاند.

صدای جیک جیک گنجشکان بگوش میرسد، آفتاب تازه

سر از کوه بیرون آورده، از جغد خبری نیست

امامزاده شازاده محمد شلوغ است. همه برای زیارت

آمده‌اند، دست‌ها بلند شده به طرف ضریح. هر کدام چیزی
می‌گویند، گریه می‌کنند
منیر: یا امام‌زاده، نظر موادا کن، دخیلم، دخیلم.

همدان زمستان ۱۳۵۵

پایان